

چون در اقصای میمن عاتم رسید  
 بر لب تالاب یکدم آرمید  
 بر کنارش حفت بود بهمار بود  
 یکدیگر با هم زمان شفق بود  
 نر چنین میگفت با ما و سخن  
 بعد ازین با تو نخواهم ساختن  
 ز آنکه کار زن سر به بر است  
 دوست بودن با بدان کی در خست  
 که چه زن دارد رخ تابان جوان  
 یک شب باطن از عصیان سیاه  
 قصه آن خسرو عالی تبار  
 با تو میگویم بسویم کوشش دار  
 بادش ای مانده از لشکر جدا  
 شد خزان سوی باغ دلکش  
 اندش حوض گلان اندر نظر  
 بر کنارش کرد خراسا کذر  
 بهر میدمای انجا بر نشست  
 ناکهش افتاد صدوفی بدست  
 بر کشید نگاه و قفلش گشود  
 دید روی نازیننی حور زاد  
 رویش از غمی ز ماه و خورشید  
 فعل از رشک لبش میخورد خون  
 در قدم کرده می کلانک را  
 داد در دستش فرخ لقا  
 شد ز دستش جام باده نوش کرد  
 بی تکلف دست در اغوش کرد  
 شمع در بر گرفت آنست ناز  
 بابت عشرت گشت بر روش فراز  
 گفت زو آنکه شب عالی هم  
 این زمان من سوی لشکر میروم

دار این انکشته نخی باغ و نگاه / تاک بازیم بسوی تو ز راه  
 آن بت شمشاد که کنار رو / کشته خندان همچو گل بر روی آو  
 غلط انکشته نخی تا بر کشیده / کین نشان از خسروان بشاید  
 گفت شویم هست بس مرد غمور / دارد اندر اجم از عشاق دور  
 من جو دارم ذوق مایه و ان بسی / این نشان دارم ز دست کبری  
 این سخن چون شاه زان کلام شنید / کرده در صندوق قفاش کشید  
 همچنان انداخت در آتش فرو / خود از آنجا سویی لشکر کردو  
 آن سخن در دل چو از زن باداشت / بانو خود را محظوظ کنداشت  
 حمله را از پاس داران حرم / کرد دور آن منبر و عالی بزم  
 چون نگه کرد این چنین دستور شاه / ساخت معروض از ادب در نگاه  
 کین سخن دورست از شان شهنشاه / خود عذر دارند ازین کار آگاهان  
 شاه پس از گفته دستور خویش / باز در بان داشت بر دستور خویش  
 همچنین حاتم بعد حرص و نیاز / میرو و خندان به پیش ملک باز  
 کارش نهاده معطل داشته / بهر دیدارش قدم برداشته  
 من چو حاتم نیستم هرزه در ای / کنز هوس ما تو شوم غشست کرای

کوشش کن انا که مرد عاقل آند  
 محسن رومی خوابان کی شوند  
 حاتم فرخنده خوشترین سخن  
 چون ز بونیا ریشند این سخن  
 شکرتی کو بان از انو باز گشت  
 تا به پیش حسن بانو برگشت  
 گفتگوی پیر کبک این زمان  
 کرد از تفصیل در پیش بیان  
 پس سوال بنحین زد باز حبت  
 تا از آن گوید خبر با او درست  
 گفت از کوه ندا اینک خبر  
 باید آوردن به پیشم راست  
 حاتم از وی گشته رخصت در زمان  
 سومی شهنزاده چو باد آمد روان  
 بوده بادی شاد از شب تا بکجا  
 شد ز پیش او روانه صحگاه  
 سوال بنحیم رفتن حاتم برای خبر کو  
 ند و دیدن در راه عجایب است  
 غرایب است و ناخن نقره و دندان طلا  
 پیش حسن بانو نمودن  
 و متعجب شدن حسن بانو از آن حال  
 و افرین کردن بر حاتم  
 پس نشاء بآدمان فرخنده نام  
 جانب موافق و بکذاشت کام  
 پیش هر شخصی که میکردی گذر  
 حبستی از کوه ندا از وی خبر  
 ناکهان بگذشت در هندوستان  
 دید شهری نغز همچون بوستان  
 گشته یکجا جمع خلق از مرد و زن  
 در میان ساخته هر یک وطن

گفت و نخواه از اندازہ پیش  
 در میان خوانها بر چیده پیش  
 بود ہم نفسی نهاده در میان  
 خلق اندر ماتمش کر به کنان  
 کرد عاتم چون سوی اینان گذر  
 زان تماشا مادر جبران بیشتر  
 ہر ہمہ بر بستہ از جادہای پیش  
 مر جا گفتند و منبشانند پیش  
 کرد اشارت عاتم فرغ لقا  
 کین چہ این ست و کیش شما  
 پاسخش دادند کای فرخندہ کار  
 باز یک ماہ ہم اندر انتظار  
 تا نیاید میہا نیے پیش ما  
 دفن ہرگز ہی نہارم مردہ را  
 روزہ دار ہم از سحر تا وقت شام  
 شب ہمیں جا میخورم جز می طعام  
 گفت اگر شخصی دکر کرد ہلاک  
 دفن کیے سازید اورا زیر خاک  
 باز در پاسخ گفتند اینچنین  
 تا نیاید کس بود حالش ہمیں  
 بگذر دشت شامہ چون بروی چنین  
 لاجرم مدفون کنیم اندر زمین  
 تا نمی افتد سا ذرا گذارہ  
 ما ہی باشیم اینجا انتظار  
 کرد مردہ کشتہ ہر یک ان زمان  
 ساختند اورا بخاک اندر نہان  
 چونکہ از تدفین او برداشتند  
 ہر نمازش چہ کل انداختند  
 ہر ہمہ شبستہ با ہم در زمان  
 سفرہ کنند و بند و ہر خوردند خوان  
 پس بگویند

پس بخود گرفته حاتم را پیش  
 هر چه کردند غنیمت شهر خویش  
 داشتند او را بر خود میهمان  
 خدمت بر آید محبت کردند بی جان  
 زود آوردند هم از بهر آرد  
 نازنینان سمن بر تاز رو  
 بر فلک زده بر رخ از کسوف نقاب  
 کرده در ظلمات پنهان اقباب  
 محل نوشین سکرین نرا از نبات  
 در سخن سر چشمه آب حیات  
 بود مندم از دهن شان نشان  
 کینه از سوئی ببار یکی میان  
 نارستان به زنا به بوستان  
 و زخام شان نخل سر و جان  
 کرد حاتم چون کله بر روی شان  
 شد دل او بسته هر سوئی شان  
 از تکلف زان پر بر و بان چو ماه  
 داشت لیکن خویش را حاتم گناه  
 چون بدینان چند روز آمد بهر  
 حلقش شد مردم شهر  
 بسکه ذکرش بر زبانها بر گشت  
 حاکم آن شهر هم آگاه گشت  
 خوانده را بعد اعزاز پیش  
 کرد بروی لطفها از اندازه پیش  
 پس بجایم گفت کای فرخ سیر  
 بر تو باد لطف یزدان بیشتر  
 در جهان پر هنر کاری جو تو کیت  
 که چنین حوران بشهوت بنگریت  
 که بانی چند روز آبی بیک خو  
 دختر خود را دهم در عقد تو



گفت نتوانم شدن اینجا مقیم      را که در پیش است کار بی عظیم  
 گفت مگر کنی آنکه از آن      با تو من هم جد و جد سازم بجان  
 گفت من همه نمیخواهم بکس      همه من لطف برداشت و بس  
 مدت ششماه شد آخر مراد      تا میجویم ره گوه نداده  
 گزشتن زان ره بمن اینک      همه من کرده باشی همگی  
 حال زار است ازاده ان زمان      کرد از تفصیل با حاکم بهان  
 بود حاکم چون ز دانا یان شهر      داشت آگاهی ز قدرت های داور  
 گفتکوشش چون حاکم کوشش کرد      گفت گای حاتم از اینجا باز کرد  
 هست از پس دور و در پیش خطر      تو نیاری رفتن اینجا در گذر  
 گفت انجام رساند بنده را      آنکه اور دست تا اینجا مراده  
 تو زوئی التفات خویش      بیک را بخان شان در ده بمن  
 حاکم از وی بر کشد اسلحه زبان      گفت ز اینجا یک یک باو می زن  
 که کردی همچو باد اینجا بسی      تنگ می هرگز یکی کو کسی  
 هم نکردی بکس در مرکب کس      حال ان شهر اینجا بس باو بس  
 این سخن حاتم چاره حاکم شنید      بای خود را پیشتر ز اینجا کشید  
 چند روز

چند منزل چون از آنجا در نوشت      اتفاقاً جانب شهر یکی گذشت  
 اهل شهرش برده دریاوی خوش      دلبری کردندش از انداز پیش  
 تا که از خوشبایان آن مردم کی      داشت رنجوری اعصاب اندکی  
 دیده حال زار او را هر آن      جلد چسبند از جاناکهان  
 دست و پایش بسته در محبس      بر زدند او را بهم هر یک بجای  
 و پنج کردند آن زمان از خویش      ریزه کردند از پاتا مرش  
 پس برودی بخت از محبس کباب      حاضر بودند در پیشش شتاب  
 کای جوان این لحم بر خورد زبان      ایچکو تا خورد و خوروی چنان  
 گفت زایش حاتم فرخ سپهر      خورده ام من گوشت هر جانور  
 این که امی جانور خواهد بود      کس نخورد من تا بمر خوشی  
 باز گفتندش که لحم ادم است      گوشت دیگر بدین لذت کم است  
 این سخن حاتم چو زانها کرد کوش      کرد پرواز از سر او مرغ خوش  
 در دلش بگذشت در دم این سخن      زد و زنیست میتوان بگریختن  
 چونکه ایشان هر یکی ادم خواند      خون ماهم ناکهان زوری خواند  
 گفت از حیوان شما خود بدیدید      زیرا که لحم جنس خود را میخوردید

با بخش دادند گاهی همان من      تو من از ما و اندیش مکن نه  
 رسم ملک با چنین است اجماع      آنکه بپایست او را در زمان  
 فرج میازیم و بخش میخوریم      روز و شب از بعد شادی بریم  
 گفتگوی شان چو عاتم کرد گوش      گفت گاهی بدستار بی رای و شویش  
 ادبی زاده ز تقدیر خدا      گاه یابد رخ و که بدیند شفاء  
 کشتن آدم ز دست خود خطاست      خون صدمه دم بدینان بر شامت  
 پس ز جابر فاست در دم چو باد      روی خود عاتم سوی صحرائها  
 چونکه بودش شهباز اندازش      ساخت صیدی را بزم نهرش  
 زانش جفای پس کرده کباب      حشمت آنکه تا خور عاتم شتاب  
 اتفاقا کرسنه سیری گذر      کرد سوی عاتم فرخ سیر  
 از سبوت دور دیدان شیر دل      شیر ماند کرسنه او سیر دل  
 داشت زان لحظه آنکی از بهر خویش      دیگر آنگذ از برای شیر پیش  
 شیر از اسیر خور و شاکشت      ازین گویان بروز انجا گذشت  
 خورده عاتم نیز سیران لحظه      پیشتر ز انجا فرو بگذشت  
 چند فرسنگی چو ز انجا کرد طی      غلغل مردم شنید از دور و بی



چیده از خاک انجیری کلان      دیدن شبسته بگردش بندوان  
گفت چون بنشسته ابد اینجا شما      باعث آن گفت می باید بجا  
باغش دادند گاهی فرزند کیش      سوخت اینجا زنی باثوی بخش  
ما همیوزیم خود پروانه وار      بی رخ چون شمعش از غم بقرار  
چون شنید آن گفتگوئی ناصواب      گفت زیجا هم توان رفتن شتاب  
ز آنکه اینها نیز هر یک عالم آند      زنده را یامده نامی سوختند  
پس از اینجا هم روان شد بیشتر      کرد تا در جایی دهقانی گذر  
گفت با او ای برادر تشنه ام      زود از بهر غذا آبی دم  
مرد و دهقان چون که بشنید این سخن      در زمان شد در مکان خوشین  
دو سیور شیر دروغ آورد پیش      گفت پس با او که ای فرزند کیش  
هر چه زینها خسته آمد آن بنوش      تا شنید که می طبعست ز جوش  
حانم از گرمی چو آب بس نشسته بود      در دی هر دو سبزه نوشید زود  
آنکه آورد از پیش خوان طعام      هم می ناب و کباب و نقل و جام  
حاتم آن دهقان نواز بهما چو دید      همچو کل از دای طبعش بسکفید  
بس بدل شکفت کین هندوستان      همت سرنا پای رنگین بوستان

چند جام با ده پلم کرد و نوش      تاز عشرت بچو می آمد بهوش  
 پس بدیشان گفت گامی فرخده      این چه رسم می هست اندر ملک تو  
 هرگاه کش جان براید از تنش      خویش را با او بسوزاند ز تنش  
 گفت دهقان مردوزن انجی و فزون      یکدیگر دارند مهر از حد فزون  
 سر برادر مرک از یکتن و مار      چون نوز و دیگری پروانه وار  
 که بجای چند روز آبی خوش لقا      این تماشا جمل بجا می ترا  
 گفت هر خاطرت ای یکنام      با تو سازم خرد و زابجا مقام  
 ناکه از تقدیر نیز ناک قضا      مرک پیش آمد رئیس شهر  
 عاقر زن مبتدا هر یک نو جوان      خوش سخن سکر لب و شیرین دهان  
 از زن اول بد او را دوسر      و ز دوم زن دغری همچون قمر  
 و دیگران را بچو نخل نو بهار      بود پس نزدیک تر ایام بار  
 در غم او هر همه اند و هتاک      بر سر و درفش بندند خاک  
 عاقبت چون اضطراب از حد فرود      سوختن با شومی شان آن نمود  
 بار کل در بر بسی انداخته      خوشتن را خرمن کل ساخته  
 بار خجی مانند کل افروخته      لاله از رنگش همه فن سوخته

لب زبان خنده زمان نیاوت کس بر چپ کند مشک لب  
 حلیه ای کوه را ز پاتا با فرق در نظر از دور خشان همچو برق  
 هر یکی از خانه در راه آمدند و آن زمان در سوختن گاه آمدند  
 خلقی از بهر تماشا صف نصف مجتمع گشتند اینجا هر طرف  
 مرد و همقان هم چو این غوغا شدند رود با عاتم بد اینجا در رسید  
 هر کسی را از عزم آن کلر فغان بود آب رشک از دیده روان  
 با هزار الحاح شان زان سوختن هر کسی از سوختن میداشت باز  
 لبک بر جستندی از بازا اضطرار چون سمندر کاورد و روسوی باز  
 چون ننگ کرد عاتم فرخنده هوش قول کس هرگز نیامد شان بکوش  
 کرد منع افکاه خود هم بیشتر در دل آنها نکرد اما اثر  
 اینچنین گفتند در پاسخ بدو کوشش کن گفتار ما ای نامجو  
 رفت از روزی که با مجبور خورشید عمر بردم سیر باناز و عیش  
 کرد چون امروز از بزم جهان غم کلشت خیابان جهان  
 پس با هم اینجا باشد روا همش کردیم با هم را کرا  
 خورشید را باو می بیکجا سوختن عضو عضو از سوز عشق افروختن

در زلف تار نوای فرخنده را به بر کشیم اینک ز نار عشق پاچه  
 رفته رفته مهر یار از سر شود بسته دل بادوستت دیگر شود  
 روز و شب بازی عشرت سر کنیم لحظه لحظه عشرت دیگر کنیم  
 خاک بر مهر چنان بهتر بود که آنکه خوش بادوست دیگر بود  
 گفتگوی شان جو حاتم میشود حسرتی میخورد و تحسین مینماید  
 بعد از آن از همیزم انبار کلاں زودتر چیدند انجا هندوان  
 چون در آن انبار آتش برود از تنبش گفتی همه عالم نشو  
 هر چه کرده با هم کرد و تیاره تیز بر حسبتند از جا چون شرار  
 بی محابا سوی آتش ناخند خویش را پروانه وار انداختند  
 چونکه حاتم این تماشا بنگرید و مبدم انگشت حسرت میکزید  
 گفت زو و همقان که عالی که رسم ملک مابدیدی سر بر  
 که چه کردم منع شان ز اندازه پیش تا هم افتادند در آتش ز خویش  
 چند سوز و در غم دلداری کس عاقبت پایان آن نیت پس  
 حاتم آنکه گفت زو ای تنگ رای آنچه فرمودی همه باشد بجا  
 لیک کرد و نار شوق از شعله بار جلدش سوزد بخود همچون چهار

گفتی

گفت بس حاتم بدو کای خوشها      هست غم جانب کوه نزار  
 گفت زو و حقان از انجا درگذر      زانکه هست آن کوه زینجا و رزار  
 تا بد انجا نو نیاری در رسید      لاجرم زان ره قدم باید کشید  
 گفت که فضل خدا یاور بود      تا بد انجا رفتن اسان نرود  
 این گفت و شد روانه پیشتر      تا که افتادش سوی شهر می گذر  
 تا که ان ازان حقان و محوش      آمده از مردمان افتد آلبوش  
 باز بر رسید اینهمه غوغا ز جیت      و بچین غوغا و شغب از بهر کیت  
 پاسخش دادند ای سبکوسبر      داشت حاکم دختری همچون قمر  
 از قضا چون عمر او آخر رسید      مرغ روشش از نفس ناکه پرید  
 شوهرش را نیز با او میبردند      تا بکاک او را بزم مدفون کنند  
 او سر از خود در غمی آرد بکود      زین سبب بر پاست این غوغا و شور  
 این سخن از مردمان چون کرد گوش      ساعی در ماند از حیرت نموش  
 گفت ببریدم به پیش حاکم      تا ببرسم ماجرای کیف و کم  
 چون شنیدند این سخن زین مردمان      پیش حاکم در رساندندشان  
 گفت زو حاتم که ای فرخنده خ      این چه رسم است اندر ملک تو



زنده را با هر دانه نافع بگور می در اندازی چرا از روی زور  
 حاکم از وی گفت سویم کوش دار تا کنم آنکه ترا از ستم کاره  
 لذتبخار و زیاده شهر و کره اتفاقا کرد این بر ما گذر  
 از تماشائی جمال گلر خان عذیب اسادل او شد طبع  
 گفت محسن این دختر دلش کرد مغز اشفت بوی سببش  
 همدان روزش فرو خواندم پیش کردش آگهی ز رسم ملک خوش  
 کاندین شهرت رسمی می جان کوشش کس آن رسم را از کوشش جان  
 مردوزن را چونک عشق یکدگر در دل هم خوبتر زد اثر  
 دوستی کرد ز هر سو استوار خاطر از حیران بسوزد شمع وار  
 بهر وصل شد که از التماس چون هم جوشند خون در پای آب  
 انزبان که یکدگر جهان کنند که وفاداری زمانی نکند  
 که بمیرد زین دوش یک ناکهان دیگری در کور و رسا زود بان  
 هر دوش این چون محکم کنند وصلتشان از زمان باکم کنند  
 این جوان هم کرد با هم عهد بر طریقی بود کمان و کیش  
 از عذر اکنون بحسب قول خویش با بگور اندر نمی آرد به پیش

این سخن حاتم جواز حاکم شفت  
 روی بومی ان جوان آورد گفت  
 کای عزیز از عهد چون می بگذری  
 نیست از این دانش پروری  
 بهر پاس عهد مردان بیشتر  
 هم نشنیده اند و هم نرسد  
 بگذر از بد عهدی ای فرخنده را  
 زود چون مردان بگور اندر در آید  
 خد خواهی زیستن اخذ به هر  
 به که در سازی بقول اهل شهر  
 ان جوان این گفتگو چون کرد گوش  
 گفت با حاتم که ای فرخنده همش  
 خشم جان من تو هم کشنی کنون  
 می نهایی راه در گور اندرون  
 رسم ملک خود کف دادی چرا  
 در پی خون من استادی چرا  
 گفت رسم خود چها گویم بنو  
 به که اینک اوری در گور رو  
 باز در پاسخ گشت و آنکه زان  
 کین زمن هرگز نیاید ای جوان  
 دید چون حاتم که این او مکنان  
 اخرا نازند در گورش نشان  
 گفت ایسته بگوشش ای جوان  
 تو برو در گور اینک شادمان  
 وقت شب من کور را از هم دم  
 پس ترا از خاک بیرون آورم  
 این سخن بشنید از حاتم چو مرد  
 کفنه اش در خاطر او جای کرد  
 حاتم از حاکم بگفت ای پاک دین  
 این جوان بامی همیکوید چنین

سگور اندر ملک با مانند کاخ  
 هر کسی از مردمان سازد چراغ  
 حاکم آنکه کور او از انست  
 مردمان را گفت تا گردند راست  
 پس بگور اندر نهانش خفتند  
 تخته سستی بران انداختند  
 دل ز کار اینخوان پر داختند  
 جانب خانه هر کس تا خفتند  
 حاکم از عزت بجایم خواند پیش  
 لطفها فرمود از اندازد پیش  
 نیم شب حاکم بدون آمد زجا  
 تا بجا و دگور آن دلخست را  
 چون بنزد گور آن جانا رسید  
 چند کس که به کنان انجا بدید  
 بر مزار مرده مردم تاسه روند  
 گریه کردند بی شب از سوک بوند  
 تاسه شب استاده ماتم از کین  
 بود کزان بر مزارش همچین  
 از پشیمانی بگور اندر جوان  
 بود بر ماتم بسی نفرین کنان  
 کرمون آن مسافر نا کمان  
 آمد ناخن بگور اندر روان  
 این که من کردم کرد از دست خیش  
 دین که من دیدم کرا اند به پیش  
 آنچه آمد از کف خویشم بمن  
 طفل نادان کی کند با خویش  
 روز چارم چون سه آمد همچنان  
 بر مزارش ماتم آمد شب روان  
 در دیش گذشت انگاه این سخن  
 کی بود تا حال جانفش در بدن  
 کی بود تا حال جانفش در بدن

بکدام

کیست تا هم از بی رنج کمان	داد او ازش بیرون آ ای جوان
چو که او از غایت ضعف بد	بود غافل تر ز حال خویشش
بانگ حاتم ناله از ضعفش کوشش	لاجرم در پاسخش ماند و خموش
در دل حاتم شد آنکه یقین	مرد شاید این جوان زیر زمین
نفس چرا که دیده بیرون ارش	یکه اینجا همچین بگذارشش
باز در غافل که شنش این سخن	کشش و هم دو بانگ دیگر نیز سن
زنده خواهد بود اندر کوه اگر	خواهم دادن جوابی زود تر
این بگفت و باز بانگی زود بر	پاسخی نشنید لیکن هیچ زو
با سیوم نیز چون شیر زبان	بانگ زد بروی بر آ ای جوان
چون رسیدش ناله حاتم کوشش	گفت اندر پاسخ آن شفته شش
ای سافرتو بانی یاد کرد	کز من عهدی کرده بودی بیشتر
گفت اری من حاتم ای جوان	آمدم از بهر تو اینک دو ان
سوار او را آنکه از خنجر درید	وز درون خاک بیرون کشید
حاتم فرخنده خوشی که سب	شکر ایند کرد از حد بیشتر
حاضر بود آنچه در پیش نهاد	فاطرش از خوردن آن گشت شاد

گفت حاتم پند من اینک شنو      تا توانی زود تر زین شهر زند  
 و به بندیت اگر دیگر کسان      بلاندازند و کورت کشان  
 گفت از حاتم بپاسخ کاسی غریز      منبستم از نقد با خود یکا شنبه  
 چون روم ز اینجا بروی ای یکنام      بر خورم خون جگر عائی طعام  
 چند در هم داده او را در زمانه      کرد زان شهرش بوقت شبانه  
 خود شکاف کور او را همچنان      کرد ز آب و گل بیت خود نهان  
 پس بجای خویش ز اینجا رسید      چادر می بر سر کشیده آرمید  
 صبح ز اینجا کرد عزم همیشه      تا که از افتاد در شهر دگر  
 دید اینجا محیی از مردمان      حسب از که ندانان نشان  
 هر طرف میگشت نظاره گمان      هرگز از آدم ندید اینجا نشین  
 کرد حاتم چون بباغ اندر گذر      دید شاهی را بمنظر جلوه کرد  
 از سر الطاف نزد خویش خواند      بر سر تخت خودش ایستاد  
 کرد استعار از وی تا جاده      کیستی اینجا رسیدی از کجاء  
 بعد اسکندر شبه فرخنده فر      کس نکرد اینجا گذر جز نو دگر  
 گفت میگویند حاتم نام      از مین می ایتم ای فرخ لقاء

بهر کشف



به کشف حالت کوه رندا کشته آم من تا بدینجا هرگاه  
 گفت ش بادوی حبیبی کن مرک تو انکس اورده کن  
 باقی چندین من از بیم بلا کرده آم تا چار اندر قلعه جا  
 هر دهم زان بلائی صعب تر هر چه رفقه از شهرم بدر  
 خاتم از شه چونکه بشنید این صدا بفرود دادش کون بلا کشیم  
 چار دندان و ده کوشش هم نمود تا که باور کرد و ان گفتار رود  
 شاه از نمغی بسی کرده بشاد فرق عزرا زیر پائی او نهاد  
 تا دور و ورش دشت همان نزد پیش لطفها فرمود از اندازه پیش  
 روز دیگر ادش همراه داد تا بدان شهرش رسانیدند  
 وید که هی بوده سر بر چرخ بر مانده اندر نیم راه آن نظر  
 محو گفتند ش که این کوه دنا مرغ او نام از برش بدیت و پا  
 بود خوش نشسته روزی با کرده تا که اولدی برون آمد ز کوه  
 زان میان شخصی زبای خوش حال عزم رفتن کرد اندر کوه راست  
 بر میان جریب تر بسته کوه شد و ان چون باد یا تخیل تر  
 مانده روز خاتم بسی اندر گفت هر دو دست او هم محکم گرفت

گفت بایاران که این دیوانه وار      میرو و زیان کجا از اضطراب  
 پانچش دادند از کوه ندا      آمد اوانشش که اهی برنا بیا  
 گفت اینجا کیت و از بهر چه اش      عایت خود اینجا چنین میخواهش  
 باز گفتش پرس این ماجرا      هم از من کنی خود نمیدانم ما  
 بیشتر از هر چه پرسید زو      جانب خوشت که میخواه سکوا  
 سر اجازت بنده را هم در دهی      از دل و جان برگزینم چرا  
 گفت زمینان بیشتر با او سخن      لیکن او نکشاد در پاسخ دهن  
 دست خود را بر کشید و شد روان      گشت در کوه ندا اندر نهان  
 عاتم از بهرش همی بکسبت زار      چون سپید از جای جستی را نظر  
 مردمان دیدند چون چالش چنین      چو گفتش شد زمینان غمین  
 زانکه حالت دیگران را بشنوند      از ندلت دور از شهرت کنند  
 که چه کردن نیت رسم ملک ما      شاد باید بود این اینجا خود ترا  
 عاتم این گفتار را نهاد چون شنود      لا بوم خندان چو گل خود را نمود  
 یازده کس اینجا چنین در گفت ما      جانب کوه ندا بردند راه  
 بودش اند بایران یکی را نام مابم      دوستی میداشت رفو عاتم تمام

اندیش او از از کوه ندا  
 چون شر از سنگ جیب او را  
 جانب کوه ندا به او  
 سخت عاتم دست بگفتش فرو  
 در میان شست این سپاس چنان  
 دست و پا از زور بر عاتم نشسته  
 کرد عاتم چون بکوه اندر گذر  
 کرد و روشن تا نظر میکرد کار  
 میشد می عاتم در آن همراه این  
 اندر انجام بارام خفت  
 در زمان سبزه بخاکش برود  
 کشت حیران این تماشا چون بدید  
 در آن عاتم شبه آنکه یقین  
 مرک اهل شهر باشد اینجا  
 زندگی آید بیایان هرگز  
 میکند او از شان کوه نداء  
 حشمت را بخاکش در زمان  
 کشت را کوه از چشمش نهان  
 هفت روز آمد بسیر به آب و نان  
 از ضعیفی شد دل عاتم طپان  
 هر نفس میگفت در دل این سخن  
 غالباً آورد اینجا مرک رسد  
 راه می نمود با صد اضطراب  
 بیخبر از آغاز و از انجام کار

ناکهان بحر عظیم آمد به پیش  
 از جورشش بود در اندیشه پیش  
 اتفاقا کشتی آمد به در  
 همچاکشش در روی ز طاعان زند  
 قائم حالی هم از جای صبت  
 زدود تر انگاه بر کشتی نشت  
 دید خوانی بر نهاده در میان  
 هم کباب تازه و نان اندران  
 قائم از بس جوع چون قیاب بود  
 خواست خوردن آن کباب و نان بود  
 باز در خاطر کشتش این سخن  
 بختی باشد کس ز بهر غرضش  
 دست را فی الفور از خوان بر کشید  
 خوردن حق در خوشترند  
 مایه ناکه بیرون آمد ز آب  
 گفت ای قائم بخور این شتاب  
 داشته ست این نان خدا از بهر تو  
 ساعتی شکن بده جان را از تو  
 باز سرور آب برده شد نهان  
 سیر خورد انگاه قائم آب و نان  
 روز سیوم کشتی آمد بر کنار  
 حبت زو قائم ساجل مردوار  
 کرد باد اسباب هر سو مید و بد  
 یک چون بنوشت کوهی بکشد  
 دید از هر سنگهایش خون روان  
 ماند در حیرت بسی قائم از آن  
 بر کنار بحر زانجا چون رسید  
 همچین در بای خون جوشان بدید  
 کشتی ناکه پیدا شد ز دور  
 قائم از صاحبش نشت از سرور

اندرین هم لخم و نان بنهاد بود      از بسی رغبت تناول کرد و زدود  
 برکنار آمد چون گشتی ز آب      عاتم از گشتی فرو و آمد شتاب  
 شد روان پس مرد و از جانی <sup>بخش</sup>      تا که کوه نقره آتش آمد به پیش  
 برکنار بجز چون عاتم رسید      آب در با نقره پالوده دید  
 دست چپ انداخت چون عاتم با      دست خورشق را سیم ناب  
 آمدش در وزن هم از پس کران      میرنش از دود بسیاری از آن  
 همدان در با نظر ز اولین      گشت آن عالی هم گشتی نشین  
 باز چون گشتی در آمد برکنار      حبت زد عاتم بخشکی مرد و دار  
 دید اندر راه آن فرخ شربت      لعل و الماس و زرد سنگ گشت  
 لعل بسیاری بدامن گرفت      گام خود را پس بگام اندر گرفت  
 بوی که زانجا چند فرسخ رانده شد      از کرانی جوهر مانده شد  
 چیده لعلی چند از آن با خویش داشت      باقی انجا لاجرم عاتم گذاشت  
 شد هر گامی چند زانجا پیشند      لعل باقی پس کلان آمد نظر  
 رنجیت اول استج بودش لعل دور      دامن خود کرد زین انبار پر  
 پس از آن جا شاد و دل ره میوشت      اتفاقا بر لب چشمه گشت



دست چپ افکند چون محاتم دران	شد گفتش بر صورت اصلی عیان
تاخن خود را کرده ترو آب	دشت از بهر نموده سیم ناب
شاد و دل نشسته آن در بای دل	شد بذر و شکر بر دوان شتغل
انفاقاً دو جوان از قو آب	سر بر آوردند بالا چون حباب
سر جوانان بود پامانند فیل	تن سیه تیره و شان از رنگ نیل
خوف آمد و دلش از روی شان	خواست شان از تر کش و در زمان
با یک دادندش که امی حاتم زما	ور دل اندیش همی داری چرا
باتو خود مارا ضروری هست کار	زان همی ایم به پشت ز اضطار
این سخن بشنید چون حاتم شان	بر زمین افکند آن تیر و کمان
آمده هر دو جوان نزد یک او	اینچنان گفتند گاهی فرخنده
نام قیمت از سخاوت مشتبه	عالمی از جود تو شد بهره ور
سکه طمع بر لعل و هر گوهر کینه	کار عالم سر سبز اینهر کینه
چه که از خاطر طمع را کم کینه	تا که کار خلق را در هم کینه
گفت من سرفته ام مال کسی	طعنه بر من چون زیند اینکسی
با سخش دادند کین لعل و کمر	حق و یولان بست و بنیان سهر

او قند هر که بدیشان کار داد  
 زمین جواهر می برند اخبار داد  
 گفت زینجا تخمه پیر شهر بان  
 می رودم با چنین محنت کشان  
 باز گفتش که جان خواهی اگر  
 آنچه بگرفتی بر افکن ز دور تر  
 پس بخت قوی آن هر دو جوان  
 جمله لعل افکند عاتم در زمان  
 هر دو کس آن لعل برداشتند  
 زان دو لعل اندر کفش بگذاشتند  
 گاهی جوان که نخلات در کارست  
 این دو لعل بی بهای بسیارست  
 نیز گفتش دو دریا پیش ازین  
 زان یکی زرین و دیگری اشینست  
 زمین دو دریا که سلامت بگذری  
 راه در اقلیم خود را بنما بریاء  
 این بگفتند و شدند آنها نهان  
 عاتم از چرات بشد زانجا روان  
 اندش که هر طلا اندر نظر  
 کرد از جزاست درون آن گذر  
 دید آنجا بوستانی طرفه تر  
 بود و نخلش همه بر رنگ زر  
 کرد آن حوضی بدور خوشنما  
 سولوبند ز لعلش بسته تا  
 هم بر فرازی بصدناز و ادا  
 بر سر کرسی زرین کرده جا  
 روی تابانش که بدر شک قمر  
 بود گفتی از زر بپوش کمر  
 عاتم دید از او از خویش رفت  
 مد قدم از بخودی هم پیش رفت

ان پری از دور چون این حال دید  
 با دل پر رحم نزد پایش رسید  
 در بر خود برگرفت او را شتاب  
 زود روی لطف بر رویش بکباب  
 چون بخواست آمد به پیشش که تو  
 از چه اینجا آمدی باری بگو  
 طعنه ای شاهزاده سلسله  
 گفت با وی عاتم فرخنده فر  
 از دنیا کرده بسیارش پری  
 در بر خویش کشید از دلبری  
 تا بیکه فتنه بخش و طرب  
 بود عاتم با نکار خویش لب  
 روز هشتم با هزاران دلیری  
 کرد خدمت از بهر خویش پری  
 گاهی جوان این خود نباشد جای  
 زود بیرون کش از اینجا پری  
 عاتم از حسرت از اینجا لا جرم  
 پیشتر برداشت از جرات قدم  
 بر لب دریای زریں دور رسید  
 بر کنارش کشتی و بیک بدید  
 زود بر حبه کشتی کرد جاده  
 یافت بر دستور سابق همچنان  
 سیر خورده عاتم آنکه آن کباب  
 تا لکاهی افکند عاتم بجایم  
 زود در جام مسی بر پشت آب  
 از لبش در غلی ناله بش گذشت  
 جام مس کردید زریں مالتام  
 جمله دندانش طلائی تاشست

روز پنجم گشتی آمد بر کنار  
 چوین روان کرد ز اینجا پشته  
 همچو سس نفش زین از افاب  
 کرد در حبش اثر از بسکه تب  
 مهره را حاتم نهاد اندر دمان  
 تشنگی از بسکه کردیش فرون  
 اندرین حالت همان هر دو جوان  
 گفت ز ایشان حاتم فرح لقاء  
 که کردیدی شما سویم که از راه  
 هر دو گفتند شش که آبی فرخنده بین  
 مهره دادند و گفتند شش کرن  
 چون غیور افتد سلامت مرا  
 مهره چون حاتم نهاد اندر دمان  
 حاتم فرخنده فرخند ان و شاد  
 تا که افادش سوئی دریا گذار  
 حبت زو حاتم ز گشتی مردوار  
 تا که همان افاد در جانی گذار  
 مرغ دل از کر میش میشه کباب  
 بیشتر تنجال افادش طلب  
 لبک زان هم کم نشد گرمی آن  
 چون کل بوسن زمان آمد برون  
 ریختن آب شیرین در دهان  
 جان تازه یافتن من از ششماه  
 سوخته بودم ز آتش شعله دار  
 هست ز اینجا پیش بختشین  
 سر کرد تا آب بختشین  
 بر زمین بر افکندی این مهره را  
 تاب آتش سر گشتش بریدن  
 بای از محبت براه اندر نهاده  
 شعله زیر آتش و مادام برق دار

بر کارش کشتی هم بگریه      اگر باب نازه تر خوانی بدید  
 بود چون از دزدش ششها      سیر خورد و کردشگر حق ادا  
 شد روان کشتی از انجانیتر      همچو تبری که گمان سازد کذر  
 بیت و بکشد از اینچنین خون دگد      در میان بحر کشتی بر کشت  
 ساعتی کردید همچون کرد باد      لزه بر اندام حاتم اوفتاد  
 در دل او اندران دم شد یقین      هست وقت واپس نشاید  
 چشم خود حاتم منو بسته ز بیم      مشتغل کردید در ذکر کریم  
 ناکه ان کشتی که کشتی هو باد      غرق گشته اندران در یافتاد  
 چشم چون بکشت و حاتم بگریه      نه خودان در باینه ان کشتی بدید  
 ان نوحی بود اقصای بین      همه را آنگه از دهن  
 شد روان خدان و شواله بستر      کرد تا در جای دهقانی کذر  
 گفت از دهقان بگو این ملک      نام شاهنشاه این اقلیم چیست  
 مرد دهقان بگوید ای او چون      بیکش چون پور شاه خوش دید  
 گفت آنکه سوی حاتم کرده روه      خود نوحی شنیده حاتم بگوید  
 گفت توانمش همین بشنیده      باز گاهی صورتش هم دیده

گفت رود دهقان



گفت زود متعال که ای فرخ  
 هست حاتم پور شاه ملک ما  
 مدتی شد که برای کار خبر  
 میکند صحران کو و دشت شیر  
 این سخن بشنید حاتم آزو  
 گفت من می ایتم از نزدیک او  
 والد او را بگوئی این خبر  
 که خوش است اینک بشا باد  
 حالیا نشنیده ام ای ملک مرد  
 زود تر پیشم بیاد آید  
 پس زجا برخاست و متعال مجاد  
 یک سوار دودخ در پیش نهاد  
 حاتم از اسیر خورده شد دمان  
 شد بشا باد را بجانب روان  
 چون بشا باد را بخاک گذشت  
 که ظاهر جمله پیش سر گذشت  
 ناخن نقره و دندان طلا  
 یک بیک نمودیم آنکه و را  
 گفتگویش چون شنید او سر بر  
 کرد بروی افرینها بیشتر  
 گفت که دیگر سوال خود صنم  
 تا جواب آن بیارم نیز هم  
 حسن با تو این سخن زود شنود  
 بیفته مرغاسب حاتم را نمود  
 گفت با او حفت این بقیه کن  
 باید آوردن همی ای دوفنون  
 حاتم فرخنده سیرت ان زمان  
 ساخت از نقره نمونش همچان  
 پس از آنجا نزد شهزاده رسید  
 ز اشتیاق خاطرش در کشید

بود با وی شاد از شب تا بکلاه شد ز پیش او روانه صحبکاه

سوال ششم رفتن حاتم برای آوردن بیضه مرغابی که مانده در مکنون بود

و بکام دل رسانیدن بر پیرا را و در آوردن پیش حسن بانو گذاراند

پس ز شام باده از او مرده کشت از پانی بهم صحب نوز و

چون توکل بر خدا از صدق داشت حق ز لطف خود نه محوش کذا کشت

کرد حاتم جانب شستی گذار و در نظر آمد در ختی سایه وار

سایه وار افتاد و در پانی داشت خاطرش اندر تامل بود سخت

تا کجا آن بیضه ساز حبت جو هم کدای سوز و از چار سوء

انفاقا بمران وقت سید جفت مرغ هفت رنگ آمد پدید

کلر خان آشفته حصار آرد جلوه بریان رفته ویدار آرد

عهد محکم بسته با خود ما میاره هر که سازد سدها در آشکار

دختر خود را کند منسوب زود کوه مکنون دهد در عهد آرد

بچاکس زین ستر چون آگاهیت در جویم وصل کس را راه نیت

این جوان کوید چو یکبار این سخن بخشش آن در وقت خوشین

ماده گفتش کین جوان ناتوان چون تواند شد بجز قهرمان

بزرگ گفتش

نر بگفتش چند پر کبر و ز ما پس قدم سازد بصوا در را  
 چون فزدر کو و قاف او را کز سوخته پر مای سر خم سر بر  
 در بدن مالد باب انکه ز دست بیکش خواهد شدن عفریت است  
 در زبان شان بزم گوید سخن در نظر آید بشکل اهر من  
 بگذرد چون سوی شط قهر مان عسل در دریا نماید آن زمان  
 بر بدن مالد چو پر مای سفید صورت اصلی شود آنکه بدید  
 این سخن گفت و بر افشاند از زمین بر چید عاتم سر بر  
 باز ماره بر کشد آنکه زبان باز کوشناختی این را چنان  
 نر پاسخ گفت که اندر قوم ما این سخن باید است از سر تا بیا  
 می شناسم اینچنین کس بسی شسم غافل از احوال کسی  
 این سخن گفت و از آنجا بر پید عاتم از جرات بصوا پاکشید  
 از سحر رفتی دهان تا وقت شام زیر شخی شب همکدی مقام  
 یک شبی فریاد رو با می شنید که فکرای ز حسرت میکشید  
 اندازد در دشت دل عاتم بدرد در زمان بر قاست از جا بچو کرد  
 دید رو با می طپان از اضطراب از کف صیاد بی نالید زار

خانم عالی هم از او مردود کرد  
 گفت صیادی فلکده دام صید  
 کرد زانی زن بلا ای خوش سیر  
 گفت اینک پیش صیادم رسان  
 گفت میخواهی مرا ای ذوق فون  
 همچو بوزنه ابله ام نکاشتی  
 بوزنه بوده بدشت دامغان  
 بوزنه حال بیکان دیده چنین  
 عاقبت در پیش شوخ شده دل  
 شوخ چون احوال زار او شنید  
 پیش صیادش روان کرده دل  
 دید چون صیاد خود آن تازه صید  
 اذرا غم این غم دیگر شد شش  
 این سخن جاتم جو از رو به شفت  
 بی خطر همراه من اینک بیا  
 حالتش از رحم استفار کرد  
 برد بسنه بچکان در من بکبد  
 بر من احسان کرده باشی مشته  
 تاک از وی در دامن بچکان  
 کافکنی تاکه بچکانش کنون  
 بکانه چنین تخم فزیم کاشتی  
 بچکانش برد صیادی  
 میرد از حسرت سر خود برین  
 کرمال خویش با او بیان  
 آمدش رمی کمال او بدید  
 تاکه بسپارد مراد را بچکان  
 بسته زنجیری با پیش کردید  
 حالت زان حال هم بدتر شد  
 برد خ او همچو کل خندید گفت  
 تاک از وی در دامن بچکان

زین سخن روبه زجا بر بسته زود  
 خانہ صیاد حاتم را نمود  
 حاتم از صیاد گفت ای نیک  
 هست مار است بر بنی جانگزی  
 وی طبعی گفت اعلا جش زین  
 خون روبه را مال اندر بدن  
 هر قدر روبه که میداری اسیر  
 بازده و ز من بهائی ان بگیر  
 این سخن بشنید چون صیاد زود  
 که تسلیم انهمه روبه بدو  
 در بهالش حاتم و الا تراود  
 چند عباسی بان صیاد داد  
 انهمه روبه سوی روباه بدو  
 بچکانش نیکوی وی را سپرد  
 ز انهمه روباه یک روباه تر  
 جان بلب میداشت از دست بگر  
 حال تر روباه چون زنیان بدو  
 خاک بر سر کرد و چون بسجیل طبع  
 گفت زو سگین و ان حاتم چنین  
 صبر کن بوده است عمر او همین  
 گفت ای حاتم علاجی هستم  
 اندرین نوبت اگر اید بهم  
 خون نازده آدمی اندر و ان  
 که چکاندشش شود به در زمان  
 نیست که فته اندر شست خویش  
 زو زجرات بر رک انکت خویش  
 قطره ای خون چکاندش در من  
 تا که جانش نازده گشت اندر بدن  
 پس از آنجا حاتم عالی بهم  
 چشتر گذشت از دست قدم

بعد مای چند در دشتی رسید  
 چشم آب روان انجا بدید  
 بود چون از شکی بنیاب تر  
 بر کنارش کرد غفر اعا کذر  
 کرد عاتم چون سویی چشم نگاه  
 دید حلقه بر زده مار سیاه  
 ساعتی استاده انجا لاجرم  
 بر کشید از پیشتر رفتن قدم  
 بانگ زد ناگاه ان مار سیاه  
 کرد بر میگردد ای عاتم ز راه  
 گفت رو عاتم چنین اندر جواب  
 نشنید ام میگردد م اینجا بر آب  
 اگر گفتش این زمان با من بیاید  
 انچه میخواهی شود پیدا تر  
 این گفت و رو سوی سکن نهاد  
 در پیش این هم روان میشد چو باد  
 برد عاتم را بیغ ناز و تر  
 فرس مگن تر ز سمش اندران  
 بخش شاهی داشته اندر میان  
 پیش ان حوضی مدور خوشنما  
 طغنه زن البس بکوثر ارضا  
 بر سر ان تخت نشاندش مرد  
 لطفها فرمود و پورشها نمود  
 گفت آنکه باش اینجا یک زمان  
 عالیا شیت عی ایم ده ان  
 این سخن گفت و بوض اندر قفا  
 عاتم از حیرت ناله و شیش کرد  
 ناکمان خیل بریزاد ان عاب  
 سر بر آوردند بالا چون جاب

بمیش استادند

پیشش استادند خندان <sup>صفت</sup> هر یکی خوان ز زر و کلاه بکف  
 گفت حاتم اندرین خوانها که بیت صاحب این خوانهای نیکویت  
 باشش دادند گاهی فرخنده کار داور من کردت این کو بهرشار  
 گفت باشش بیت کور ایچگاه تا بهر خود ندیدم یک نگاه  
 بار گفتند آنکه از صوا ترا در با خود آورد اندرین لبان سرا  
 اندرین اثنا جوانی خوب رو هم بر بزدان چندی کرد او  
 از همان تالاب کشته اشکار گر کشید از غرت او را در کنار  
 پس بجایم گفت گاهی میگو لقا من که همم هیچ میدانی راه  
 گفت من گاهی ندیدم ای جوان چون شناسم من ترا خود بیکمان  
 گفت من انم کز آن صوا ترا با خود آوردم بباغ و گلشن  
 این سخن حاتم جواز بر نداشتند بر رخسار ابواب حیرت برفتند  
 باز با او شد چنین کرم سخن مانده ام در حیرت از کار زن  
 ز آنکه اول بوده بر شکل مار چون شدی اینک جوان اشکار  
 گفت در پاسخ که ای فرخ سیر این سخن گویم بنزد وقت ذکر  
 آن زمان اقسام سموات نغز که شمشیر مشکو میشت مغز

بیز خوان الحمد در پیش داشت نعمت دلخواه از مدبش داشت

چون فرو خوردند خواجهای طعام مجلسی ارکسته از رود و جام

گفت با عاتم پس آن فرخنده نام کوش کن احوال من اینک تمام

هست نام شمشیر ای نوجوان کستم از پشت بریزد آن عیان

جدی که بود اهل عز و جاه کرده بد عهد از سلیمان باو شاه

بدانین گاهی کشی از قوم ما سر کند کوشش باز از شما

مسح بادا شکل آن بر سیر تان ناسد ای خویش یابند آن تان

در دلم بگشت روزی این خیال کستم کیم از این نیک مال

زین غرمت چیست برستم میان با سپیداران خود کستم روان

از قضا جلا سپایان مرا در رنج از هم بجز پرواز نه

چیکه من در زمان شد هموار بر زمین براد قدام ز اخطار

توبه نکردم بدرگاه خدا تا کند امزشی در باب ما

این ندا دادم سر دوشی نه مال هر که بر کرد ز عهد انیت مال

از مضرع کردم بیشتر کز چن این اعمال بد کردم عذر

بر من ابواب رحم باز کن با صواب اندیشگان دنیا ز کن

این ندا کرد



این خدا آمد بکوشش از غیب باز  
 چنگا می با شکیبائی مبار  
 بگذرد چون حاتم فرخ صفات  
 از دعایش زمین بلایا بی سجا  
 پس مرا شد سال ست <sup>چنان</sup> آجی  
 نیز سی سال ست تا در کمدار  
 بر من اکنون کن دعا می از کرم  
 تا نصیب از فضل و جانت برم  
 حاتم آنکه در خواب کبریا  
 دست را برداشت از بهر دعا  
 همچنان دست دعا بالاش بود  
 کان پر برادران برافشانند زرد  
 شمس شاه این معجزه چون دید  
 معقد از جان و دل کرد و دیزد  
 را و یان کوخندگان عالی نسا  
 اهل دانش بود و هم حکما  
 که چه خود میداشتگی کشش نمود  
 در خواب حق ز غاص النحل بود  
 وقت رحلت زمین جهان پر زرد  
 عمر من بگذشت اندر جا اهل  
 اقرامی خویش را این بند کرد  
 زان نشد حاصل بجز بجا صلی  
 یک می باید بعد از من شما  
 جز براه خیر نگذارید پاره  
 میرد دور محمد مصطفی  
 طاعتش می باید آوردن سجا  
 پس بدوران رسول آرمند  
 حکمکی اولاد طبعی کردند بند

چون به چو بند سر زان رسم و ریا گفت هر یک را کشند از تن کین

خواستند اینکوه قبالان به تیغ سیل خون راندن بر اینان بدریغ

بماند روز بهار فی کای محترم رحم کن رحمی که دشت عاتق

داد فرمان زو و زود دارند دست ترا که از اولاد پاک عاتق

آن زمان بگذشت زو و زو زان دست بخت دند بر دیگر زان

گفت با شمسیرن از جزون اول از جمله مرا کردن بزرین

کین بدست نیست در این ماء من خوش و خوشان من اندر بلا

این سخن بشنید چون از وی رسول گفته اش در گوش دل آید قبول

کرده سخن هلسی بر آس طبع از خطای هر یکی بگذشت و بے

سکوش کن این داستان پیشگفت تا ز عاتق شمسیرن آنکه چه گفت

گفت کای در بای فضل و لطف و جود لطف تو ممنون حسانم نمود

بچه کار اینجا که از فضل و کرم سائید رحمت بکنده می برسم

بیضه را بکشد عاتق از کمر گفت مثل این همی جویم و کمر

جفت این در خوش ب و ساهوار من شنید ستم که دارد ما بهار

گفت اینها آنچه گفتی هست راست لیکن این ره بهر سیر خوف و بلا

افت دیوان بود در ره بسی  
 از سلامت گذرد اینجا کسی  
 به که بر کردی بسوی ملک خوش  
 پای در راه بلا ممکن پیش  
 باز تو انجم کشیدن گفت پای  
 هر چه آمد بر سر من کو بیای  
 این سخن بشنید رو چون شمس شاه  
 کرد سوی حاضران آنکه نگاه  
 که گفت این نوجوان خوش صفات  
 باقیه از این چنین رحمت نجات  
 بر شما خود عالیا باشد روا  
 جان و تن سازید بر پایش روا  
 هست کار مشکلی اوزا به پیش  
 هر یکی که کشید حسب سعی خوش  
 جمله بکشد دند در پاسخ زبان  
 حاضران در خدمتش از دل جان  
 خود چه کار است آن که این فرخ نژاد  
 بکشد رحمت بخود از حد زیاد  
 تا خیزد در هم او را بنده ایم  
 نقد جان در پای او افکنده ایم  
 آن زمان آن خنده فرخنده حال  
 کردشان را مطلع بر حسب حال  
 بخش هر نوعی که باشد این زمان  
 در رسانیدش به شط نهران  
 این سخن از شد به بشنیدندشان  
 جمله ماندند از تجربه زبان  
 پس گفتند ای شاه فرخنده خو  
 من ز پس ز فرمانت میارم تبار  
 یک اگر نور راه دیوان از کین  
 در هم او یزان شوند از مهر کین

بهر قتلشان بفرج بشمار  
 زود می باید که آید ششهر یار  
 پس بکلمه چه یزدان بدد  
 بر سر کرسی نشاندنش فرو  
 بر پریدند آن زمان بر آسمان  
 هفت تن زانها چو خیل طایران  
 روز هفتم جلد پر یان از هوا  
 بر زمین گشتند از آتش کرا  
 پس گفتندش که تا خود تا هنوز  
 گرسنه ماندیم با تو هفت روز  
 این زمانم ده اجازت بیدرنگ  
 تا که چیزی از طعام آریم بچاک  
 پس از آنها چارتن پراش شدند  
 بهر آب و دانه دست و پا زدند  
 چند دیوان از پی سپهر و سخا  
 دیده عاتم را بران کرستی زد  
 هر کس که گریه فرو بر حسنه باز  
 مال او دیده پر یزدان چنین  
 از تهور بر سرشان تاختند  
 اخرا افتادند اندر بندشان  
 پس بر رسیدند آنکه از بری  
 جلد با عاتم ربودندش کشان  
 با کمال لطف و مهر و ولبری  
 با کمال لطف و مهر و ولبری  
 کین جوان را به ربودنش کجا  
 راست کو اینک زمان این ماجرا  
 کهن

گفت با من شمش گفت انجان      کشتن با من تا به بحر فرمان  
 تو ستم بروی مکن ای شربت چهر      وز نه از خون سرخ و کردی چهر  
 آن حذر مکن ز کین شاه من      جانی خود را مکن بر خود کفن  
 زان بر می چون این سخن بشنید دیو      از سر نندی بزد با کتب عزو  
 چنین بر او داد از چشمش پیر      سومی او چون شیر در رو باه و  
 پس اشارت کرد تا دیو سیاه      سازش محوس با عاتم بچاه  
 دیو از فرمان او از جا محبت      دست هر دو بیکدگر محکم بست  
 هر دو را افکند با هم سر کنون      همچو دلو انداخت در چاه اندرون  
 تا که آن پریان گران فزنده ی      دور میکشند بهر قوت خویش  
 خون ندیدند شش بجای اولین      هر یکی گشتند از پیرش غمین  
 پس ز بهر جستجویش میرنگ      هر چه با هم کرد بستند تنگ  
 تا که بعد از جستجوی بی شمار      ناگهان کردند در جای گذار  
 چند دیوان گشته افاده بخاک      زان یکی تن نیم جان و ز خنک  
 ریختندش در دین ابی نسه از      تا که دیده را بخوابش کرد باز  
 زو پیر رسیدند کما حال توصیت      حال تو خسته چنین از دست کیت

گفت مال خود او با تر جهان کرد پرواز از تن او مرغ جان  
 چون شدند اکبر پریزادان بنهار باز گفتند این سخن با ششهریار  
 شمس شاه این ماجرا چون کرد شعله سان آمدن از قهرش بجوش  
 با سپاه خویش اندر زمان بهر قتل ضم شد ز انجبار روان  
 حلقه پر بستند چون انگشتی کرم شد هنگامه جنگ آوری  
 جان ز هول دار و گیر اندر ستیز و مبدم از سینه بود اندر کریز  
 عاقبت آن خسرو فیروز مند فرق دشمن بر کشید اندر کند  
 اکبر از تقویت بازوی سخت بر فلکندش خسته زیر پای تخت  
 پس پیرسیدش بهول ای بدگر از منت هرگز بدل ناکند خط  
 باز که در پیش من احوال است کان پریزاد و هم آن آدم کجاست  
 دیو در پاسخ گفت و اکبر زبان گفت او را من بخوردم در زبان  
 این سخن شنید و چون شمس شاه کرد از روی غصب در وی نگاه  
 گفت کاشی ملعون نه بد عهد نیست از سیاهان منی با تو دست  
 که خیال خون آدم بگذریم جز طریق مهر زانسان نسیم  
 دیو در پاسخ دلیرانه گفت کان سیاهان منی در خاک تخت  
 شمس شاه این

شبش شاه این گفتگو چون کردوش آمد از فرط غضب بخوش خوش  
کرد اشارت تا بدو می رسد کون افکند او را بانس اندرون

دیو حکم شاه چون زنیان بدید لرزه بر اعضای او آمد پدید

عهد محکم بسته گفت آنکه شاه بایر می زنده است آن آدم بچا

شاه فرمان داد کورا زودتر آورند از چاه و پیش نظر

در زمان پرمان شدند از پیش برکشید پیش از آن تاریک چاه

پس بودندش نیز و شهریار شه زشادی بر گفتش دیگرار

گاه چشمش بسته زد که پادشاه پس بعد عزت نشاند نشست

گفت بایران پس آنکه شهریار تابو زنده استم او را بنبار

دیو گفت اینچرخه افکند پیش کز به سیکردی سها از عهدش

شاه در پاسخ کشاد از وی بان قوشدی بد عهد از پیغمبران

من چه بر کشتم چشماشیت رو این زمان خود اندر سر بهان تو

پس بفرمان شد عالی تبار سوختند او را پریرادان تبار

گفت با حاتم پس آنکه از کرم بکه بر کردی از اینجا نیز هم

کین ره از دیوان بر آزد و فک با پانهادن در چنین ره از خطرات

بود چون ماتم بران عهد استوار گفتگوئی شه نیامد هیچکاز  
 عاقبت آن خسرو و فردرخت در حضور خویش بنشاند و بتخت  
 بپرزادان بگفت آنکه چنان تا رساندش به شط فهران  
 بایر دیگر طایران نیک فال از پی پرواز بکشاوند بال  
 بر گرفته تخت را بالای دوش بر فلک شتند طیران چون سر دوش  
 روز و شب طیران شدند بی روزین یکدم نه از اش کرا  
 عاقبت بالای کوی کرمان هر چه گشتند از اش کنان  
 ماتم عالی هم فرخنده روز روز آنکه از بالای تخت آمد فروز  
 همچو بطمیشد خزان سوسو باد بستی طلعت پرزادی بد  
 با بومی مال شبنم کشید از دوشم اوروان صدجوی  
 در فراق یار سوزان چون کباب از جبینی در خجایار زار  
 گفت زو ماتم که زمین بقرار کرد سر بالا پرزادان زمان  
 پس بگفت ای آدم فرخ نژاد دیدم پیش استاده سردی نژاد  
 گفت هر برفه مرغاب وار از چه اینجا آمدی تنها چو باد  
 ... کفتم هر برفه مرغاب وار میروم اینک هنوز تا بسیار

چون شنید از وی



چون شنید از روی پر بر او این سخن گفت مکن از خیال خویش  
 در پر بر او آن کسی از جنس ما نیست هرگز مطلع زان ماجرا  
 آدمی خود زان کجا دارد و خبر تا بگوید ماجرایش سرسبز  
 حال زار خویش را آن زمان گفت پس با او بطرز ترجمان  
 پیش ازین از محرابان او دیار چون شنیدم وصف خست مایه  
 میل دیدن دامن حاتم کشید از روی دل کربانم کشید  
 در زمان با صد هزاران صفا رفتم اندر بزم عیش ماهیار  
 زو بگفتم حال زار خویش را کرد از شفقت نگاهبای سحر  
 آن زمان بر خاست از جای چو باد بیخه را اوده پیش من نهاد  
 باز پرسید آنکه از من سرسبز او خود از کیفیت آن دور خبر  
 چون نمودم آیه از طرز صواب لاجرم خاموش ماندم در جواب  
 او بعد خواری و دولت داشتن از ده خویشم بدر کرد آن زمان  
 دخترش بهر تماشا ناکهان کرد سر بیرون ز غنچه آن زمان  
 چون نظاره کردم آن رخ بی نقاب دیده آم پر نور شد چون آفتاب  
 تا دگر کسی را سپید شد اماج ما نقد ما نم گشت حرف یک نگاه

در فراق روی کو بی اختیار  
 روز و شب میگیرم اینجای زار  
 هم نه از رخ جان برون آید  
 هم نه جانان روی نماید  
 از پیر نیاد این سخن چون گوشت  
 از غشش آید دل حاتم بدرد  
 شسته اشک کرشم از رخ انزلی  
 از سر دلدارش گفت اینجا  
 که دست آوردم آن بیغیر  
 دختر او را سپارم من بخوا  
 گفت در پاسخ بپذیردش که من  
 باز حاتم گفت زو آنی روی  
 بیغیر مرغ است آن در یغیر  
 دیگر او اش نیز ماه مبار  
 یک بیک غم ای شنیدن شمار  
 که تری باید آن از لم جان  
 چون پیر او این سخن از وی شنید  
 زود تر بر خیزد با من شودان  
 بر لب بر روی چشم او بداد  
 حاتم عالی هم فرخنده بخت  
 گفت پس زین بهر بیان و کر  
 کین پیری را نیز خور همراه من  
 پس بهر امش روان گردید  
 بر نشاندش آن زمان بالا تخت  
 بر شمار است طاقت انقدر  
 میخواندش فرو برد و شن

پاسخش دادند کای فیر و زنجیر  
 چاکر کس را چون تو بردارم تخت  
 آن زمان آن تخت را برداشتند  
 کام خود را بر هوا بکذاشتند  
 ناکهان دیو لعین مهکال نام  
 کاندرا آن راه گذر بودش مقام  
 از قضا بومی بر یزاد آن شمشید  
 بی تاختا سوا اینان در رویه  
 هر هوش دیوان دیگر خیل خیل  
 بر هوا کردند در پرواز میل  
 با پر یزاد آن ربودندش زجا  
 همچنان که پرک را خود که با  
 با پر ی گفتند که اینک زما  
 کیستی و این زایمی بر دی کجا  
 هر همه گفتند در پاسخ چنین  
 ما کن شمس شاه استم نین  
 می ربودستم ز فرمانش دیوان  
 این سخن چون دیو از پریان شنید  
 گفت هست از مدتی او پا بدید  
 بیکر جسمش بر شکل ماره  
 گفته از تقدیر یزدان اشکار  
 باز گفتند از وعائی این جوان  
 بیکر شش بر مال اصلی شد عیان  
 این سخن بشنید چون مهکال دیو  
 از سر تن دی بزد با نیک غریب  
 گفت آنکه با پر یزاد و کر  
 نویسن از دست کجا کردی کذر  
 بد به کارنت که بر لطف و کرم  
 سایه رحمت فلکندی برم

گفت من شهنشاده طومار نیم  
 نو تبر زانسانکه باید دانیم  
 زین جوان و البته باشد کار من  
 زو بود ایسان همه دشوار من  
 از کرم او را بمن انیک بسیار  
 بنده را ممنون لطف خود شمار  
 دیو برگردانده از سوسش کفاه  
 گفت من نگذارم او را هیچگاه  
 چون پریزاد اینچنین پاسخ شنید  
 بخ فریب از وی و گر چاره ندید  
 باز گفت از دیو ای فرخنده کار  
 چند روزی دست ازین انسان بردار  
 من ترا در پنج روز از بهر این  
 در دهم اندر عوض ده کس چنین  
 دیو گفت کفاه در پاسخ چنان  
 من ترا باشم بکی از بندگان  
 نزد من هر جا که خوش آید ترا  
 دارش ای شهنشاده فرخ کفاه  
 چون تو ده آدم بیاری پیش من  
 ان زمان این را بری با خوشن  
 پس بجز حکم شهنشاده در  
 داشت با پریان بیابان و کشت  
 چند دیوان بر دران بوستان  
 بهر حفظ او نشنند آن زمان  
 ان پری آنکه در اندیشه فساد  
 کش جان از بند می باید کشاد  
 از بی آدم روم زینجا اگر  
 روز نای و عده می آید بهر  
 در در او نیم با ایشان زکین  
 نیست حریفان با حقن سودی درین

ز آنکو وقت جنگ اندر کارزار  
 پس صلاح است در جای امان  
 زین غریمت در زمان اطای قضا  
 عزم رفت پیش حاتم کرد راست  
 یافت دربان را جواز خود بخیر  
 با پیرزادان دیگر گفت راز  
 چو گوشت نهند بریان این سخن  
 پس چنین گفتند زان فیروخت  
 وقت آن آمد کرن زردان بهم  
 با پیرزاد آن فرخنده رای  
 بر گرفته تخت ابلای دوش  
 نیز می رفتند از سرعت جوئی  
 چو نکند آمد روز موعودش بسر  
 در حضور آرند از باغ اندیش  
 چون شدند انعامیان بوستان  
 گشت چون زین با چراگاه  
 خود چه بر خیزد ز دست یک سوار  
 با خودش پنهان بر م زین بوستان  
 عزم رفت پیش حاتم کرد راست  
 غافلانه کرد درستان گذر  
 عزم رفت زود باید کرد ساز  
 از طرب شد تنگ در بر پیر  
 شادمان بنشین تو بر بالا تخت  
 وز سر مهمت قدم در ره نهیم  
 از طرب بر تخت زین کرد جا  
 بر فلک گشتند طیران چون سحرش  
 چون نفس مکیم نه از آتش ندر  
 دیو فریان را و بکشایند در  
 زود تر میرند در طشتی سرش  
 هرگز از حاتم نشد پیدایش  
 همچو رعد از وی مرون آمد غریب

ان زمان از غم سنگ خشت و شست  
هر یکی از پادشاهان را بکشت

چون بعد تجمل تنها در زمان  
شد ز بحر جبهه بی نشان روان

تا که آن زانها پس از روز سه طایه  
کشت آن دیو لعین با هم دو چاره

دیده آدم را بران که کسی ز  
سب در خدمت پریزادان کم

آن زمان مهکال دیوانه اضطراب  
حسب تنه می پوشش برق دار

که دست خویش بر حاتم دراز  
تا بر داور بجای خویش باز

دید چون او را پریزاد اینچنین  
در زمان بر بست چون شیر عین

دیو کریان رفت و میگفت از اطم  
بهر آدم شد و دوست من مسلم

میرسانم من بدیوان این خبر  
تا بر دست بندند از یکدگر

کمان دیو لعین چون شد تمام  
جمله بنشینند با هم شاد کام

مغلی از زود و جامه را استند  
پس ز بهر رقص کردن خاستند

بکشتی از عیش تا وقت سحر  
بر مراد خاطرش آمد سحر

صبح جام اتفاق از هم شکست  
با بی عشرت بر رخ حاتم بست

ز پریزادان بگفتند اینچنین  
صد رقص نیست ما را پیش ازین

این زمان در ده اجازت زودتر  
تا بشنود و بساییم این خبر

حاتم آنها

عاتق آنها را بنزد شمس شاد      کرد خنثی لاجرم زان جا بکاه  
 گفت آنکه زو پر نژاد این سخن      باز گو اکنون چه باید ساختن  
 کین بیابان جلاز دیوان پرش      مر ترا اینجا شدن شکل ترست  
 که بر بیابان در ره ناکهان      بر کشند شش خشت آتش و ز زمان  
 ز اوی هرگز نوعی نکند      کش بعد خواهرش بیک لقمه خور  
 عاتق از وی گفت در پاسخ برید      میتوانم گشت من مانند دیو  
 یک مینمهم که بار دیگر م      وصل تو باشد بسی مشکلم  
 گفت اگر باشم بروز از تو جدا      شب با هم نای تو ای فرخ لقا  
 چونکه عاتق قول او نیا شنید      آن پرسرخ از میان بیرون کشید  
 خوبتر مالید خون اندر بدن      بیکش بالیده شد چون آهن  
 داشت با آنکه ز جرات بیشتر      بیخلس کرد هر جانب گذر  
 از سحر تا شام می پیورده      با بری میبازد از شب تا بکاه  
 چون بنیان چند فرسخ کرد طی      جواب شور آید پیش وی  
 گفت پس با وی پر نژاد این سخن      هست بحر شورای عاتق همین  
 یک زمین در پای جوشان خط      مشکست آسان توان کردن

کردی ای یک اعانت از کرم  
 من رستم سپان پر دار آورم  
 زین سخن گردیده عاتم شادمان  
 در زمان گردش باغیان  
 آن پری کردید چون داخل شهر  
 رفت در ساعت پیش شاه در  
 دشت زو چون دوستی زانکه  
 بی تا مل نه است زو مقهور بخش  
 گفت می باید دو آب ای شهر بار  
 تا شوم بر مطلب خود کامکار  
 من ازین احسان توانم زنده آم  
 بی درم خاک از زبان زنده آم  
 شاه ز احسان خاطر او کرده شاد  
 زودتر اسپان پر دارش داد  
 آن پری شادان و خندان بازگشت  
 گفت ما عاتم یکایک سرگشت  
 هر دو نشستند با هم ان زمان  
 پس بر افکندند در دریاغان  
 روز هفتم زمان محیط بر خطر  
 هر دو برخشی قدم بکاستند  
 گفت با عاتم پس نگاه آن پری  
 هر دو را افتاد بر ساحل گذر  
 اینک می بینی زود را ای کامکار  
 هدر انجا آب را بکشد استند  
 گفت با عاتم پس نگاه آن پری  
 از کمال لطف و مهر و دلبری  
 اینک می بینی زود را ای کامکار  
 بنماید بنیم عشق ما هیار  
 من ازینجا سویی لشکر میروم  
 تاکه با خود خیل لشکر آورم  
 گفت عزم جنگ رو نمود مرا  
 می بری با خویشین لشکر چرا

گفت زین نهانی



گفت زین غمی که اندر دل تراست همه خود بدویشک را است  
 این بگفت و بار غمی خندان چو کرد زانجا نفل سوی جایگاه  
 چون که کردند خیل لشکرش برده بنشاندند بر تخت زرش  
 مامور و پدرش بعبایش ملاکاه بوسیدند چشمش کاه لب  
 پس بگفتندش که ای نور عمر اندرین مدت کجا بودت گذر  
 و رفاقت دیده باشد سفید اینچنین آرزو نبودستم آمیده  
 گفت حال زار خود با ترجمان لطف عاتم نیز شرمی اندران  
 چون شنیدند این سخن گفتند هست کم عقلی عیان از طبع تو  
 زین هوش باز او کردش بگریه کویه میداند ترا ندیده کرد  
 گفت از لطفش نفیم در دل آید شایه مقصود من آید بدست  
 خیل لشکر کرده با خود آن زبان جانب عاتم جو باد آمد روان  
 با بریزان انکه آن عالی وقار شد درون بزم عیش با هیار  
 مامور از لطف پرسیدش که تو آرزو اینجا آمدی یا باری بکوه  
 عاتم از وی گفت ای فرخنده خم بیضه مرغاب دارم اگر زو  
 گفت و ز باسبغ ز عاتم مامور از تو میدارم سوا کی کوشش دار

که جوایشش ترک گونی نمون در دهم آن درخت خوش

عبد محکم در میان بر سبته شد خاطر از بد عهد نمی هم رفته شد

عاتم آنکه گفتگوی حانور گفت از تفصیل با او سر بر

ماهیاران گفتگو چون کرد گوش خاندن عین ما بران قدر بدوش

پس حکم عاتم فرخنده کیش با بری بر بست عقد خست خوش

چون بری مامی چنین بی رخ یافت ابی خود گفتی مکر بر کج یافت

شد رخ زدوش بر تنک از غول یافته از وصل جانان تازه جان

عاتم آن در بر گرفته شادمان گشت باخیل چشم زانجا رول

بجرا طعی کرده بعد از چند گاه در رسید اندر مقام شمس شاه

مغاه از شادی کسید اندر برش و ز کرم نبشاند بر تخت ریش

دشت تا یکماه مهانش پیش لطفها فرمود از اندازد میش

گفت پریان را بطرز پیشتر تا رساندندش بشاد بادور

چون بشهر اندر و آمدش و مان کرد پریان را بسوی شهر روان

خادمانش آن پری بدو دید پیش زود بردندش بر باغی خوش

حسن با تو گفت کای فرخنده خو بر سرست اینک به پیش آمد بکو

گفت عاتم

گفت عاتم یکبک احوال نشین      بیضه مرغاب پس بنهاد پیش  
 سیمین چون بیضه مرغاب دید      در کف خود کوهر نایاب دید  
 بر جوان مروی ان والا که      افزینها خواند از حد بیشتر  
 عاتم فرخنده سیرت بنگر      پس سوال مفتی در خواست زد  
 گفت حامی است ناسش باد کرد      باید از انوش ان اکاه کرد  
 این سخن بشنید چون عاتم زد      کرد ز انجا جانب شهر آورد  
 شاه با او بوده از شب تا کلاه      با بره گذاشت وقت صبحگاه  
 سوال مقیم رفتن عاتم برای خبر آوردن حمام یاد کرد که کمرش باد شاهانه  
 بود و سنگین شدن صورت عاتم و باز بحال اصل آمدن و  
 و گذراندن الهام که نوزن صد شقال بود و افزین کردن جسم بانو  
 چون ز شهر شک گذار بشت      شد بصورت عاتم فرخ سرشت  
 بد روز چند در شهر می رسید      بر لب چاه انبه مردم بدید  
 کرد استعار عالی بکد کرد      ماجرا گفتند کرایان سر سبد  
 بود طفیل حاکم این شهر را      خود بخود افتاد در دام بلا  
 در سرش چید چون دیوانگی      رفت بر یاد انبه فرزاد گنگی

مدتی میکرد اندر چه کفاهه  
 از سه روز انداخته خود را بچاه  
 این سخن حاتم جویز آنها کرد گوش  
 ساعتی در ماند از حیرت خموش  
 دید گریان مادر و پدرش ز غم  
 چاک کرده سینه را از الم  
 ز آتش غم شد دل حاتم کباب  
 وز دو چشم آورد آن جوی آب  
 داد تسکین بکار بیشتر  
 میروم در چاه از بهر سهر  
 تا برون آرم ولی از چاه سهر  
 این گفت وز دو تر در آبست  
 بر زمین چون بای حاتم در رسید  
 نیست اینجا چاه و نه آن اثرب  
 چون از اینجا چند فرسخ کرد طی  
 در میان باغ شد شادی کنان  
 سوسو بریان بعد حسن و جمال  
 پهلوانها جز این سیمبر  
 سومی حاتم دیده ز آنها یک بری  
 گفت با بر ناز لطف و دلبری  
 آمد اینجا آدمی زادی دکر  
 پیش خواجهم یا برانم زودتر  
 پیش خواجهم یا برانم زودتر

گفت نامزدند

گفت تا برون پیش او را دوید  
 از کجای می آئی و نام تو چیست  
 گفت حاتم هست حاتم نام من  
 جانب حمام بود کرد نام  
 بر لب چاهم و افتاده گذر  
 کوشش کردم چون ز مردم باجر  
 بر او خود را بجا انداختم  
 جزو اینجا آدمی زادی در  
 گفت بزم است گفتی آن منم  
 از برای دیدن آن ماه ترو  
 چون بنویسد می از سر گذشت آ  
 گفت هست از مردمی بسیار  
 گفت ای حاتم ضرر از جبهه چیست  
 گفت اجازت خواست باید از بری  
 گفت بزم اگر اجازت بخشید  
 از لطف گفت با حاتم جوان  
 آمدن اینجا بگو نام تو چیست  
 میرسم اینک ز اقلیم همین  
 میروم اکنون بتجمل تمام  
 دیدم از غم خلق کریان سسیر  
 سلاز تا سف کشت دل پر خون مرا  
 بر طرف بهر سه غشش تا ختم  
 من ندیدم آن خود هستی که  
 رخ نمود از چاه روزی این منم  
 کردم از حیرت بسوی چاه رو  
 در کف من آمد این درخو شاب  
 نوشتادی مردم از غم نابور  
 اختیار من بدست این بری است  
 تا ز وصل دوستان راحت بری  
 خود بگو غوام چها بهتر آید

مطلبش حاتم چو رنگ عرص داد	در جویشش آن پری لب کشاد
هست این خود مبتلای روی من	من نیم مانع مرا و ازین سخن
گفت آنکه آن جوان زان بیک مرد	کین پری از دل مرا رخصت نکند
بار دیگر حاتم فرخنده فانی	گشت با وی جلوه پرداز چو تالی
کای پری بر حال زار این جوان	مهربان شو مهربان شو مهربان
چون پری گفتار حاتم کرد گوش	آید در بای احسانش بچشم
گفت بهر خاطر است ای نیکو روز	دادمش رخصت برای چند روز
کرد اشارت پس پیران و کرد	تا رساندش به روی چاه بر
چون پدر روی سپید نظاره کرد	بوس زد بر پای آن از او مرد
بر سوئی خانه اش شادی کنان	دست تا بیکهفته او را میبهران
سفر روان حاتم چو زانجا بشت	آمد و در پیش او شهر در کرد
دید پری نیک خلق و خوش کلام	مرحبا کرد و بگفت او را سلام
پس سوئی خانه خوشیش ز بود	لطفها فرمود و بوزشها نمود
گفت از دلارش ای نیک نام	از کجای ایی و دار ای چه نام
حاتم از وی گفت نام حاتم است	عزم من حاتم باد کرد است

بفرمود چون گفتار

پیر چون گفتار او بیکس میشنید  
 خود سرانگشت از دندان کزید  
 گفت گاهی ماتم از بخا بلند کرد  
 کز طلسم است جمله باد کرده  
 هر کسی گوشه بجام اندرون  
 بار دیگر سر نیاورد و برون  
 کوشش کن گفتار من از کوشش دل  
 ورنه ای ماتم بسی کردی بخل  
 می نیارم گفت زمین برافت رو  
 کردن کارم رود جان کو برو  
 جهد دارم از برای کار خیر  
 بدین کردم بکوه داشت سیر  
 شد ز فضل حق جوابش سوال  
 این سوال بستم است ای خوش خصال  
 کز نفس باقیست نه بجامم رهم  
 در طلسماتش و کرد جان و هم  
 یافت نام شاه را بر تخت زر  
 اندرین بازی پیازم یا کسر  
 اینهمه گفتار او چون کوشش کرد  
 جان بازی اندرین بازی مبارز  
 گفت رو بند و حکایت بسی  
 کز طلسماتش برون نام کسی  
 پیر حدیثش دید چون از مدیش  
 گفت راه دست چپ هر کبر پیش  
 چند فرسخ چون کنی طی مشنه  
 بشهر آباد یابی بیشتره  
 بگذری کز آن بلای راه باد  
 در نظر کوه طبع آید ترا  
 کز سلامت باشی انجا از بلا  
 بیشتر آید و راه پیش پا

راه دست راست برگبری فواز خوف کمتر است در راه دراز

راه دست چپ اگر چه کوتاه است لیک مخوف و بلا اندر است

پایانه هرگز به راه دست چپ ورنه در مانی بعد رنج و تعب

گفت نوازند کسی بی ترک مرد پس چرا باید بدل اندیش بود

گشته رخت از زمان از بهر مرد آن همایون بخت غم پیش کرد

چند درسخ شد چراغها بسته کرد تا که جانب شهر می گذر

بانگ طبل از دور در گوش رسید رفت چون نردیکه شبی نبرد

جمله ساز خیمه شد لی معمر یافت لیک خلقی راز غم پر شور یافت

آمد از جبریت دل مانع بچش کرد استغفار آن چش و خروش

هر یکی در پاسخش نالان شدند و در قافان دستها مالان شدند

پس بد و گفتند حال یکدگر کرد کز سماعش خوش زد خون بکوب

کامندین شهر از دای و مژگان میرسد همچون جانی ناکهان

چون رسد در شهر غلطه بیزی وزیران کرد و لشکر آدمی

از سرای و خیام و کوبکو نوع و سان سمن بر لاله رود

جد را در انجمن نشاند پیش هر که خواهد بکشد و ز خفیه خویش

پایان



میخ باغوشش برود شادی کنان  
 وقت آمدشش اموزست  
 بعدای باز آید نوم زنان  
 زن با این گریه های و سوزست  
 این سخن هاتم چو زانها کرد کوش  
 از نهادش ناگهان آمد خودش  
 در دل خود کرد اندیشه بسی  
 شفت دل دارد بشا و انکاشما  
 شیت جز من اینچنین کار کسی  
 میکنم از فضل حق دفع این بلا  
 چونکه آرد در میان شهر رو  
 جمع سازد کلغان از سوسو  
 گفت باید وقت عقدش این سخن  
 بود پیری از برزگان رکمن  
 به مدت امدت اینجا کنون  
 کاروان ست و توانا ذو قنون  
 آنچه در سالی تواند شد ز تو  
 میتوان کرد اندر یکدم آور  
 چند شرط او اگر آردی بجا  
 شد کشته عقد بر خدو ترا  
 مردمان نمر چون شنیدند این سخن  
 تنگ در بر از طرب شد پیرمن  
 برده پیشش خبر و دهر شتاب  
 یکبیک گفتند گفتار حساب  
 شاه از الطاف او را پیش خواند  
 بر سر تخت خودش انکشتند  
 کرده محبت بیشتر برای او  
 ریخت صد کنج کهر برای او  
 وقت آمد او چونکه گشت  
 شاه با جانم بردن آمد بدشت

دید شکلی بود عجیب و سحرآمیز	همچو بید از زور او لرزان زمین
بود هر سنگی که سنگین و گران	زیر پایش شده گشتی سراسر
یافت چون بزم عروسی انعقاد	چون در بزم طربشیت شاد
کرد جمع افکاه اندر آن مجلس	نوع و سان سمن بر کلدان
چون بر فادش نذر بر خدشاه	شد سر سیمه دلش در یک نگاه
گشته همچون فاخته بروی ری	خواست بستان عقد با سر و سبی
پس از آنها آنچه حاتم گفته بود	یکی یک گفتند با آن جن زود
گفت تا از ندوی را میشنید	تا تمام آنچه گوید سر بسر
رفت چون حاتم در میان محفل پیش	گفت بر کوتا چه داری عهد پیش
گفت رسمی هست آنز کشتن	هر کسی کان رسم را ارد بجا
زود نشاند بر تخت زرش	کنج ند ریزند بر کرد سرش
هر بر پرونی که او خواهد بنقد	پس بعد تر پیش بر بندند عقد
چون گفتار او یکبار شنید	از طرب گفتی که او خواهد برید
گفت رسم خوشتن با من بگو	تا بگو ششم در آخر گفتار تو
گفت رسم اولین باشد چنان	هره دارم من از پیشینان

که نوزاد آن

کرد پوشی آب آن مهره شتاب بر مراد و لبش کردی کامیاب

چون بشنید از وی این سخن گفت آب آن بیاد پیش من

پس فرو انداخت آن مهره بآب در کف او داد و نوشد شتاب

چون که جن آن آب را بلبل نهاد علم جنی سفید فرا نوشش زیاده

گفت رسم دویچی بسو کنون در روی فی الفور در غم اندرون

از میانش چون برون انی و کر مید هم این دختر و صد کج زره

در نیاری از میانش سر برون از تو صد لعل و کمر کرم کنون

جن چون بشنید قول نیک مرد ان زمان غم کلان در خواست کرد

پیش او انگاه آوردند خم رفت در غم اندرون جن درم

اسم اعظم خواند عاتم ان زمان بر سرش یکدشت سه پوشی کلان

گفت تا آتش در وافر و خند جن را در غم پس آنکه سوخته

شه ز عاتم دید چون کار چنین وقف بلبل کرد کله از چنین

سود پایش سه و از عجم گفت تا که عاتم دخترش را کرد جفت

پیش شش ناهار روز خندان پس از آنجا رفت خود بیرون

بعد ماه آنکه دوراه پیش او کرد ز آنجا سوی دست بست و

رفته کای چند زانروز بازگشت	این سخن در خاطر او برگشت
کس نمیدانید با بود باقی حیات	پس چرا اندیشم از حرف ممت
دشت انیمت بی رفتار پیش	آتشش راه معینان زار پیش
حالت حاتم زان حال شد	بای او از خار چون غزال شد
گشت چون راه معینان زار طی	کرد بگر فتند کفن را ن بونی
یکی بر زور بود و نیز جنک	رنجه از یک نخ آنها پلنگ
آن بلا از دور چون حاتم بدید	از سرش مرغ جانشش بر پرید
پیر مردی بکتاب از سوی راست	گفتن از قول بر زبان بس خط
گفت کردم من آبی دانائی پیر	این زبان از لطف خویشم دستگیر
گفت بکن بر زمین مهره ز کف	تا که یزد این بلاد صف لصف
این بگفت و گشت از چشمش نمان	مهره را افکند حاتم دلا زمان
هر همه از پیش او بگر میخند	یکدگر جنگیده غرورها میخند
چون نماز یکبارگی زانها اثر	مهره بگفت و روان شد پشتر
کز دمان تا که دویدندش پیش	جمله از مور و ملخ بودند پیش
بود چون مرغ کلان بالایشان	وز شغالان هم فروزون و همایشان
	علم از غرور

حاتم از حیرت در انجا ایستاد / شد دلش لرزان بید از خند باد  
 نه بار دیگر ناگهان آن مرد پیر / شد زلفش پیکرانش و سکر  
 گفت از حیرت جلا انجا ایستاده / رشته زنک از کف داده  
 مهره از کف بر فلک بردانه باش / وقت کار انچنین فرزانه باش  
 بر زمین افکند چون مهره رشت / زان بلائی صعب جان را و برست  
 جلا از پیرانش بگرختند / و آنکه از کین بگذرد و بختند  
 پاره پاره گشت سر تا پای شان / شد و بال آن پیش مانده ساشان  
 چون میان ریشه زوین گشت / خاطرش زان میشم بر اندیش گشت  
 رنگ گفان رفت ز انجا بشته / کرد و در شهر قطان حاتم گذرید  
 شجره ز انجا چنند فرسخ بشته / کرد و در شهر قطان حاتم گذرید  
 چون شدند که ز مالش انچه / نبود بر و نه دیش پیش شاه در  
 رفت چون حاتم میان بلرگاه / کرد و علی چند نذر بار شاه  
 ساخت بکبک ما جرا آنکه بیای / کادم پیش شرف از راه قطان  
 بود اندر راه اگر چه صد بلا / سر شد دفع از فضل خداد  
 چون شنیدند این سخن زونا جران / جمله گشتند از روی کوه روان

تا که زوین پیش روی گشتند

این سخن بشنید چون شاه فغان  
 کشته مانع او بهر یک تاجران  
 خود روان فرمود مردی بیکخواه  
 تا کماحقه خبر آرد ز راه  
 باز چون آمد فرستاده ز راه  
 گفت بیکبک ماجرا با پادشاه  
 شد ز شفقت سویی عاقبت کرده  
 گفت بر کو هر چه داری آرزو  
 گفت که پیمان کند شاه جهان  
 آرزوی خویش تن سازم عیان  
 گفت که گفت از بود فرمان شاه  
 سویی باد کردو بنیم یک نگاه  
 شاه چون گفتار عاقبت را شنود  
 از تاسف دست خود بر هم نهود  
 گفت با عاقبت که باز ازین سخن  
 کوشش کن از کوشش دل گفتار من  
 چون نشد گفتارش هوش بوشند  
 داد فرمان سویی حمامش بر بند  
 برود حمام چون آمد دو آن  
 یافت در وازه بلند از آسمان  
 این سخن بر روی در نوشته دید  
 کز کجور شد این طلسم آید بدید  
 هر کسی که آید بجام اندرون  
 باز تواند شدن از وی برون  
 تا بهر خویش کرد و همچو باد  
 ستر این حمام تواند کشاد  
 چونکه عاقبت آن نوشته را بخواند  
 زان طلسم بود العجب حیران بماند  
 گفت حاجت رفتن اندیش  
 زانکه زارشش جلد خواندم برورش

این سخن انگاه در خاطر گشت      کرازم خنام پس سر گشت  
 در جواب آن چها گویم آرد      کرد پس ناچار در حمام رو  
 چونکه گاهی چند را بجا رفت پیش      کس ندیده پیش و پس همراه پیش  
 از نظرواره هم پوشیده گشت      غولشتن را بانه حاتم بدشت  
 در دل خودش بسی حرکت کنان      کاندربین صواعبت دادیم جان  
 سر شد روان چون از آنجا میتر      آمدش آرد و در مردی و نظر  
 آن زمان اندر دل او شد تعین      هست آبادی مگر خود پیش ازین  
 چونکه حاتم رفته پیش ایستاد      از بغل ایستاده و اگر ده داده  
 گفت حمام است اینجا میشته      گفت آری رایت گفتی سیر  
 گفت حامی نوحی تنها و بس      یاکه حامی و کرم هست کس  
 گفت حامی است اینجا میشته      نوبت من است امروز از صحر  
 سر کبوتری با من از لطف و کرم      جانب حمایت اینک ره برآم  
 گفت زو از دور می ایتم کنون      در نهاد ما را سخنانم اندر و نه  
 مرد حامی بواجب مرده شنود      تا و در سنگش نشان را بخار بود  
 شکندی آرد و در پیش آمد نظر      از بلندای بود و کرد و نش سر

حاتم کنگه جابه از تن بگشتاد  
 کنگه است و در میانش دو نهاد  
 برو حامی بجام اندر شش  
 ریخت جام آب کنگه بر شش  
 ریخت چون آب جام از اتفاق  
 از زبان بر خا او از طراف  
 چون نظر افکند حاتم سوسو  
 گشت حامی نهان اندو برو  
 رفت ان حمام هم اندر عدم  
 صحن پر شد آب و آمد تا قدم  
 تا که از اندیشه هر سو بگریه  
 شد بجزیت خاطرش زان سبیل آب  
 از درش اندری نباید در نظر  
 سوسو حیران در انجا میدوید  
 شدند او تا بگردن غرق آب  
 چون ز سر بگذشت سبیل شتاب  
 دست و پا میزد و را آب بیکبار  
 فیه کنبه که بد بالا می آب  
 آب بازان چون بگردان رفت  
 کیزمان اسود زان آب بر عین  
 همچو بطایم شد از بیم آن غرق  
 در عدم



نشو و کنس اینچنین بیدگی	و نمیدم میگفت که قول کسی
سبیل مینا کشت و شتی شد	نهیست او از طرائف ناکهان
کرد و شکر حق کزان طوفان	خوشش را عاتم چو اندر دشت دید
کز طلسمش بر آمد بیکمان	شد یقین در خاطر او از زمان
تا که سوی بوستانی برگشت	بهر طرف میگشت حیران شوش
هم بود اثری باغ از باغبان	یافت در بازو نه از مردم نشان
جوشتی در فاط عاتم فسنه و د	رفت گامی چند چون در باغ زود
چون از آن برگشت در پوشیده	در دل خود گفت باید بگشت
در طلسمش غجب دادیم جان	این سخن میگفت در دل از زمان
کوشکی و ز باغ از رکنین بدید	هر طرف در باغ حیران میدوید
از میانش طوطی او از داد	رفته از جرئت در اینجا استوار
گشته بان از حیات خوشی سیر	گامی جوان چون آمدی اینجا ویر
وین تشاکا که باو انجی تو نیست	زود و زو زینجا که این جای نیست
ماند از صرت دل عاتم بخوشش	این صدا آمد چو اند طوطی کوشش
صورت سسکین بسی در قصر دید	رفت اندر قصر و هر سو بنگرید

کرد هر سو چون نگاه اندر رواق      دید بر قوم این سخن بر شطاق  
 ان نشه فزنده طلعت زوقون      روزی از بهر شکر آمد برون  
 تا که الماسی پیشش او فاد      گزسته مد مستقال بدستش زیاد  
 پس نمود ان شک اینجا سنگه      تا بنار و بچکس انرا بدست  
 هر که خواهد آورد انرا بچنک      بر سر طوطی فرو دوزد مذنگ  
 کرد ف سازد سر طوطی خدنگ      صورت انکس شود فی الفور  
 ان نوشته را چه عاتم باز خواند      سویی بت داد بد در افشونان  
 کشته نوید از حیات خوشتن      بر نفس میگفت در دل این سخن  
 چون ازین حمام نتوان شد برون      با تبا ن هم سنگ باید شد کنون  
 پس کان بر پشت اندک کسی نمیر      در زمشش پوسته بکشدش دیر  
 یاد کرده داور داور را      کرد نمیری جانب طوطی را  
 تا کمان جفت آن طوطی دجا      از دم شد تیر سعی اد خطا  
 بیکه عاتم پس آنکه بیدرنگ      گشت از پا تا که می لغز سنگ  
 باز بر ما آمده طوطی فشت      گفت کای بر نا بخزین کار و  
 کین طلسم است خود جانی تو نیست      در گذر زینجا و از غوغی ماست  
 گذر بریم

شد سر سیم و لش از اخطار  
 دید و آتش کردید زان حال آب  
 باز دیگر عاتم از او مرد  
 غیر دیگر بر سرش تریاب کرد  
 باز آن طوطی از اینجا بر پرید  
 رفت بر سقف و بجای خود رسید  
 گشت سنگین صورت او بادوش  
 از نهاد او برون آمد خروش  
 کرد چون فی نالهای زار زار  
 گفت در دل این سخن از اخطار  
 تبر سیوم به که بر طوطی زخم  
 تا شود سنگین رنسر نا با تغم  
 پس خدا را کرده باد آن شومند  
 تبر سیوم بر سم طوطی فکند  
 بر سرش ناکاه نشست آن خند  
 از میان او برون افتاد سنک  
 شد خروشان رعد و باد تند فای  
 بر زمین افتاد عاتم چون حماد  
 سر بران محشر گشت رست  
 شد ز چشمش ناپدید آن کلنگ  
 چشم از هر قاشاک شاد  
 و انهمه بیت تا که سنگین گشته بود  
 دید پیش افتاده آن تنه کلاه  
 اکلی حبتند از عاتم رکاز  
 هر چه بر صورت آن نعل  
 چونکه آگاه او نه کارش شدند  
 تا چه شد آن بوشان در کار  
 پس بدو گفتند حال خویشین  
 بود از فرقت پایش بر زده  
 خود منم شنیده او چوین و خن

هر یکی را بر شید اندر گفتار کرد بر هر یک تلافی بشمار

پس بان الماس خسان بچوید بر گرفت و داشت زانجا رو بران

بعد روزی چند آمد در فغان کرد یکبار ماجر با بشه بیان

گشت شکوه سرو بالایی او شد فدائی همت و الای او

و آه خلعت پس بان شهر اوگان کرد هر یک را بشهر خود زوان

داشت همان چند روزش شهریار کنج کوهر کرد بر پایش نثار

پس از انجا حاتم فرخنده کشید بر گرفته راه شاه باد پیش

آمد اندر کو شک آن سمن گفت با وی سرگشت خوشین

کز کجور نشسته و الا نثار آن طلسم بوجوب شد با دکار

و آنچه دیگر ماجر اکده شده بود گفت و ان الماس هم او را نمود

حسن بانو چون شنید افراشد شد فدائی همت مردانه اش

از پس پرده بروی آمد دول بوسه دادش پیر چشم و دمان

دید حاتم چون رخ زیبا آوید بجزلف افتاد زیر پای او

گفت با وی حاتم فرخنده نام کای پیری انیک سوالت شد تمام

و عده خود را و خاکس این زمان پشاده را بخش از وصل جان

گفت من

گفت من از تو بشدم ای نابجو حکم کن چیزی که داری اگر زود

نه جشن عالی گفت تا بر پا کنند ساز عیش و خوشی یکجا کنند

با پر می بخشندش را افتزاج تازه بر بندند رسم ازدواج

عقد بستن شاهزاده با میهنیر حسن بانو بحکم حاتم و قاضی حسن

مطلوب و شاهزاده پیش در پیش رسیدن اوقات بخوری با ملکه زین العابدین

عقد بندان عروس این سخن اینچنین عقد مسخول بسته میهن

چون ز حکم حاتم و الا نژاد " پیش عالی یافت حسن العقاد

آنچه در عالم مواد عیش بود اندران محفل مہیا گشت زود

از فروش و ساجیان زر فلک شد ثامن شاه نغمه نغمه اشکار

شاهزاده دو سوچی عام کرد ار سر ابا پیش فرو بستند کرد

خلعت شاهی کشیدندش ببر جامه اش از عطر نمود نه پیر

حاتم عالی هم فرخنده بخت بهلو خود بر شاه اند او را بخت

سافیان سیم ساعد سیم ساق شیشه و جیدند از بالای طاق

با ننگ قلقل چون زمینا کشید خلفاش بر چرخ مینائی رسید

لولیان پیشش ابرو گستاخ کار متع از شوخی نکند به کار

برده از نظارگان نقد شکیب	که از سبب و که ز ناز و لغز سب
عارض از غازه چو تازه بوستان	ساختن آن ماه را مستطمان
تیزتر کردند از دندان مار	کیوش و پشانه دندان دار
شاه را بردند از بهر زفاف	پس دو پیشانده در کاخ عفاف
مخفی پراز پر دیان بدیده	شاه چون در کو شک شادی سید
باز پس با شاه در بازی شدند	هر یکی کرم سخن سازی شدند
یک او بود زوی یک	یک که گرفت یک بازوی او
یک دو عارض بود غوغاش	یک دو کیو گرفته یکش
یک برنج نموده رنج اش	یک بازی بر گرفته پنج اش
یک کش بگرفته پیش کشان	یک برورش جانب پیش کشان
کش فرو افکند از بالای تخت	یک که بندش چنان گرفت سخت
از هوس با یکدیگر بازی کنان	شاه زاده هم بان سهمین تنان
همچو خنک از هر کش آمد خوش	ان یکی را از چنان مالید کوش
کز فون بگرفت کزین کس ندید	دست یک از زور ربان کشید
بیرزد افکند این و لعل ز شرم	سینه یک را چنان مالید نرم

کاه سبب و کاه ناز تر گرفت	مقتضی یک که بیازی بر گرفت
سود کاهی نارسپاس یکی	بوسه زد که لعل خندان یکی
ماه را یکد آشته رفیق زود	ساخته رسم عروسی آنچه بود
چادرش افکند از شوخی بشاخ	شاه خالی یافت چون از غلخ
شوق دل کرد بدیش را یکد هزار	بگرم شد هنگام بوس و کنار
شبه زودان تمنا کند نام	بزنکین آن لب یاقوت فام
سود چون ماری بشاخ صندلین	رکفش عجب زلف غنبرین
زنک بگرنگی بهم بر ریختند	هر دو چون با یکدگر آمیختند
تا صدف بر گام دل کو هر گرفت	گام عیش و کامرانی بر گرفت
چند شب از بهشت ما صبحگاه	بود خوش با آن منم القه شاه
عاشق اشفته روی یار دید	چون ز عهدش بعد ایام دید
کرد شکر فضل حق از مد فزون	عالم فرخنده طلعت و وقون
شام زاده را به پایت او سپرد	پس بعد تمکین بخوار ز من سپرد
شاه تحسین کرد سر بر باش بود	گفت بیک یک صورت خالی کرد
ان زمان بر تخت نشاند و نشست	بوسه نهاد که چشم کاهی پا در

دست بکماه جهان و دستش

سرم باشد چکش جهان و دستش

کشته خفت حاتم از شاه زمین

بعد روزی چند آمد در میان

شاه طی از دیدن او شاو گشت

خاطرش از بند غم آزاد گشت

نازه شد رسم نشاط اندر جهان

غلغل شادی شد بر آسمان

و منبدم با بلکه زرین پوشش

بادیه عبس و طرب میکرد خوشش

هر نفس در کنبه بلی باط

شب بروز و روز شب کرد و آفتاب

چون جهان زو گشت نام او گشت

نام می باید جهان کر گشت گشت

خوش کسی کو زین صفت مشهور گشت

چشم خلق از بخشش پر نور گشت

خوش کسی کو زین صفت مشهور گشت

چشم خلق از بخشش پر نور گشت

از کرم فرحت توان مشهور شد

مردم چشم جهان را نور شد

این نهال جو و فرحت زان نشاند

کنج کنج از کنج دل کو بر نشاند

تا بگذر یار کار از وی بدید

مشهر این سنوی کرد و بشهر

اختتام کتاب و بیان احوال خویش و وصف شهر مینو سواد عظیم آباد

مقامات و کثرت و فرحت افزای شهر گوید

شکر کن مجموع رکنین کلام

یافت با صد زیب حسن انتظام

مجموعه رکنین کلام

یافت با صد زیب حسن انتظام

مجموعه رکنین کلام

یافت با صد زیب حسن انتظام



باجین خوبی چه بر خوانم در راه	بجو حیرت ساخت حس او را
یا که خود از زنگ مانی کو میش	یا غم کج معنی کو میش
نی غلط گفتم که جان معنوی نه	یا که خوانم کلسان معنوی
یا که داغم روضه جنت نشان	خوانمش کلدسته باغ جهان
بر غلط شد اینهم تشبیه من	کافی فی از مستی غلط کردم سخن
از کنارش کی کند عاشق کنا	هست این رعنا عروسی کلد
خط فرقتش مدول روی کنا	خال رویش قطعهائی انجا
معنی رنگین خانه لبته ست	ابروی او مصرع بر حسب ست
منزشتا فان معنی مشکبو	شد ز غطر کسو این مشکو
طسعت را بچند	موتی بند زلف این مشکب بند
اشهب فکر است بمیدان نغم	در سخن فرقت تخلص ختم
بشنوا نذر کشور هندوستان	میکنند بزم سخن را بوستان
نام آن شهر عظیم آباد است	هم عدیل جنتم کرده با و هست
وصف ان باید باب زرقوت	و ده چه شهری خوشتر از باغ بهشت
بر سر کرسی نشیند شعر من	از عمارت کر نیا سازم سخن

سنگره های عمارت های آن	میزند خنده بر پیش آسمان
عالمان را بیت ز علم افزاشته	و هم این عرش در شش افزاشته
بازی فکریشان بفرق آسمان	وز تو اضع بر زمین سرهایشان
حاصلانش هم بخود ناسه فراز	کرد از دعوی رکب کردن دراز
و مندم از محبت بی سر و بن	مهر خاموشی بلب اهل سخن
چار سوشن بوستان دلکش است	از سبزش مغز عالم مشکاست
سر و شمشادش بر غنای علم	عاشق و معشوق استاده هم
سکوفان در روی خرامان هر طرف	در بغل سیث و جام می کف
لوبانش از شراب ناز است	هر یکی در و لبر می کست
بینه و اسازند از سیرجه	کل ز صرست جاک سازد پیرهن
موج زن سویی شمشاد گلک	چشمه کوثر خجل زان آب و کیک
لاریان و امان رنگین پیرهن	همچو حوز عریان سجا و رخط زن
یکی باشند از کف شست آب	بر لبایس غلشین همچون کلاب
رود جلا در جنوب او روان	نخل نار و اینه کردا که د آن
آب حیوان را بود از مثل آو	تازه و تازه روح و تازه رو

همچو سحر

بهشت اینجا و آنکه عرش ششپناه  
 شاه آرزای منظر نور الهی  
 نایب شاهی را شرف از فوق  
 مقداسی ملت ازادگان  
 از قصور قصر حنبت پر قصور  
 کیندش تا بنده همچون مرز و نر  
 هر که هست از منزل حق دورتر  
 از طواف در کفش منظر تر  
 سرگردش روضه حنبت نشانی  
 در میان او صبا عین نشان  
 در میان صحن او حوضی کلان  
 هست آب او مصفا همچون  
 تا کف فواره عرض او کشاد  
 جرج را صد غوطه اندر آب داد  
 خضر اخضر پوش رازین اکبر  
 هست همچون ابجوان ناکزیر  
 سویی دولا بش کد کرکدار  
 کرم ز قاصی شود مستانه وار  
 بر سران نخل موزون از زمان  
 هر دو بنشینند با هم پریشان  
 ماده گفت انگاه با نرا بنجین  
 هیچ دلی کبست این مرد خرم  
 بر سرش ابا چه پیش آمد الم  
 کوبه الو سلف فرو برده ز عزم  
 نر بپاسخ بر شاد آنکه زبان  
 گفت ما تم هست نام این جوان  
 مدتی کشش که بهر کار خیر  
 مسکنه صواد کوه و دشت سیر  
 از بر این فیض بر جاسب وار  
 هست در گردش کنون دولا بدار  
 ۸

ماوه باز گفت از رسم ان زمان کورسد نام و بدیدم تا منزل چنان  
 گفت نر با ماده کر کوئی مرا تا منزل باشم اورا رهنما  
 کوشش کن کیفیت آن دور زمانا تا که کردی مطلع زان ماجرا  
 از مدف این دور گذشته بخار کاینچنین اندر کف آید صد هزار  
 از چو من مرغان بعد پشته می باید بعد سی سال این کمره  
 مدتی شد طایر نایاب رفت بیفته مائی در هم اندر آب رفت  
 شاه جهان را ز بحر شور آب آمد اندر دست دو در خوشاب  
 زن یکی در شاه شمسان رسید چونکه رفت از جهان بیرون کشید  
 ششهر معورش که بوده در شک باغ کشته ویران سه لسه کرد باغ  
 پس بدست حسن بانو او قواد رفت آن بیفته کنون دارد مراد  
 شاه جهان فخر مانی هم چو مرد خصم بعد از وی بملکش دست برد  
 اندران نوبت زن او بار داشت نیز در کف آن در شهبوداشت  
 برکنار بحر شور آمد و روان دید برکت که از ارکان  
 عجز و زاری کرده پیشش السیاد کاروان اورا بلشتی جاتی داد  
 خایزه که بانوی غولیش از زمان غولیش شد از بخاروان

بنده ماهش تولد شد سپهر  
 کرد شادی غار و دیدار شش پیر  
 چون سفر کرد از جهان بازار گان  
 ان پس شد خضر و ملک جهان  
 چون شد عهد سلیمان با شاه  
 سود از غرت بکرد و ن بر کلاه  
 در کف آن حسد و عالی مبار  
 آمدان و تر یتیم و شا هوار  
 بود جن و انس در فرمان او  
 کس ز حکم او نمی پیچید و نه  
 زان پس آمد آن در تابان چوله  
 نزد مهیار سلیمانی کون  
 در کف سام پری احر کلاه  
 او ازین سه است واقف سپهر  
 هست آن و در دستان سیکون  
 دختری در آرد بخوبی بهیشتال  
 ز آنکه اهل دانش است و پر هنر  
 مردمان گفتند شای میگو سپهر  
 شمس زهره طلعت رحل  
 بیشتر امداد و راه پیش پایت  
 هست زینجا کوه نسب نزد یکت  
 که کنی طی چند فرسخ بیشتر  
 بایدت رفتن از اینجا دست راست  
 این سخن شنید چون از مردمان  
 ایدت کو و نداند نظر  
 چون برویشان دور و زامد سپهر  
 ماتم از شادی شد ز لبخی روان  
 ناکه افتادش بد و راه گذر  
 بر راه و رفت رشتش از دل رفت  
 راه چپ ناچار یکمزال بر رفت

و کز بهشت به خوش و طهور      پیش می آید تا نزد دورند  
 چست بر شد بر نه نخل لب      چشم از عبرت بهر جای کند  
 اندوه فیلان را به یاد بیم جان      مضطرب از پس پیش اندر دوان  
 از پی شان دید شیر می خورد تر      از غضب دم را به چیده سر  
 چون پلنگ اورا همه تن و انداغ      هر دو چشمش بود روشن چون بیا  
 بر گرفته چند فیلان را به چنگ      اندی از دور غران چون پلنگ  
 مانم اورا چون بدان صورت بدید      از نفس مرغ وحش بر بودید  
 میگذشت اندر دل او این سخن      کاوریدیت اندر اینجا رکس  
 باز تا آمد لطف این دوی      ساخته مانم دل خود را قوی  
 و پرسید آنکه خجسته در خلاف      تا با او کردو هما سخا هم مضای  
 آن بلا چون بوی ایشان شنید      ناکهانی بر سر مانم رسید  
 حبت ز دین بوی نخل آنکه چنان      کوفروا ناکهان  
 بار و یکو حبت بر زو خشکین      بر سر شر نهم بر عین  
 دستها را کرد بر مانم در آرزو      تا بجای اندر قرار  
 از سر تعجیل آن عالی همسم      دستهایش کردا

خود

غنچه دیگر براند سخن در شکم کش برون آمد همه روده صبرم  
 بر زمین افتاد و در دم شامش کرد دم فرو کرد و اندک بر جا گشت سرد  
 از دم او آتشی زان سان خست گزینش کفنی همه میجر است  
 بر سه نعلی که حاتم داشت جاد گشت زانش مشغول سر تا پا  
 چونکه حاتم دید حال خود چنین در زمان جربت و آمد بر زمین  
 چار و ندان و دو کوشش از زمان بر گرفت از کار و وزان باشد روان  
 چند فرسخ چونکه حاتم کرد طبع قلعه عالی در آمد پیش و سیه  
 کنگره دایش همه دندان شده بر فلک رو کرده و دندان شده  
 بر در آن قلعه چون حاتم رسید بر زاق نام نغمه کان بدید

هر طرف

